



کافه قلم

www.cafeghalam.com

حیات دیار



@donyayroman



به قلم: sanam.abedini و zanra.b.s

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

مقدمه:

میگویم: من رو قبول نداری؟

میگوید: نه! مردم مهم ترن!

همیشه همین است، مردم، پدرم، پدرت، مادرم، مادرت، اصلا اجدادم و اجدادت! اما من چه؟ مهم هستم؟ بعید میدانم.

همیشه همه چیز را ساده میگیرد و حرف های مردم را سخت، انگار اگر به حرفم را گوش دهد خم بر میدارد غرور مردانه اش!

میگویم: سخته!

میگوید: ساده میشود.

ساکت میشوم اما در دل می نالم:

میشه تنهایی بازی کرد

میشه تنهایی خندید

میشه تنهایی سفر کرد

ولی خدایی خیلی سخته تنهایی

تنهایی را تحمل کرد ...!

به نام خدایی که همه چیز است!

فصل اول

با عجله کوله ام را بر میدارم و از اتاق بیرون میروم، این مقنعه هم امروز بالای جانم میشود. پا به سالن که یگذارم صدای مامان به گوشم میرسد:
- بیا به بقمه صبحونه بذار دهنتم بعد برو.

- نه قربونت بشم دیرم شده، تا با خط واحد خودم رو برسونم دانشگاه طول میکشه.

از کنار کاناپه های خردلی رنگ رد میشوم و جلوی در خانه کوله را پایین میگذارم و سرم را در جا کفشی میکنم تا کفش های کتونی مشکی رنگم را پیدا کنم، بعد از پوشیدن کفش ها مقنعه را کمی جلوتر میکشم و موهایم را زیرش سر میدهم که چشمم به مامان میخورد که با لقمه ای نان به سمتم می آید:

- لااقل اینو بردار ببر بخور، ضعف میکنی!

سر جلو میبرم گونه اش را میبوسم و لقمه را در کیف می اندازم در حال خارج شدن از خانه جواب مامان را میدهم:

- قربون دستت! خداحافظ.

سریع در را میندم و جلوی آسانسور میایستم هر چه دکمه را میزنم انگار نه انگار و با غرغر کردن به سمت راه پله ها میروم و با سرعت دو طبقه را پایین میروم و وقتی به کوچه میرسم نفس عمیقی میکشم؛ امروز روز خسته کننده ای در پیش دارم و از اول صبح با نحسی شروع شده. زیر لب پچ میزند:

- خدا خودش به خیر کنه.

نگاهی به ساعت می اندازم، هنوز به حدی دیر نیست که لازم باشد تا ایستگاه یک فس بدوم برای همین به همان حرکت اسلو موشن ادامه میدهم و در نهایت لذت بردن از برگ های نارنجی و قرمز به سمت ایستگاه میروم، همیشه عاشق پاییز بودم، هنوز هم عاشقش هستم. شاید دلیلش ماه تولدم است، شاید هم علاقه ای که به سرما و باران دارم!

به سنگی که جلوی پایم قرار دارد ضربه ای میزنم که جلوتر میروم باز هم این کار را تکرار میکنم اما این بار سنگ کج راهه میروم و خودش را از دست من که نه از شر ضربه ای که با پا به آن میزدم نجات میدهد. آهی میکشم و دست هایم را در سویی شرت طوسی رنگم فرو میبرم و سر جا میایستم و نگاهی به انتهای راه می اندازم. انتظار زیاد را دوست ندارم. همیشه آقا جان سر همین بی طاقتی من سرزنشم میکند ❖ دختر یکم صبر بد نیست، یعنی چی اینقدر هولی بابا؟ یکم صبر، دوتا پلک زدن همه چی درست میشه! ❖

با دیدن اتوبوس زرد رنگ دست از فکر کردن بر میدارم و دعا میکنم همان خطی باشد که من میخواهم که انگار خدا صدایم را شنید به محض توقف سوار میشوم و خودم را روی اولین صندلی

خالی پرت میکنم. دستم را ستون چانه ام میکنم و خودم را متوجه بیرون نشان می دهم اما همه حواسم به زنی است که اول صبحی وقت گیر آورده و یک ریز با زن مسن و چادری بغل دستش حرف میزند:

- آره والا یه خواهر دارم، دو سال پیش ازدواج کرد به سال نکشید طلاق گرفت و برگشت. داداشم که تصادف کرد عمرش رو داد به شما...

خنده ام میگیرد، چرا ما عادت داریم تمام زندگیمان را برای همه عالم و آدم روی دایره بریزیم؟ مگر این آدم ها چه کاری برایمان میکنند جز اینکه خودشان هم مینشینند و چیز هایی که شنیدند را برای دیگران تعریف میکنند؟

- زیاد فکر نکن؛ بالاخره خبر مرگش میرسه!

با شنیدن صدای آشنایی به سمتش بر میگردم و با خنده نگاهش میکنم.

- به به سوگل خانم؛ ستاره سهیل شده بودی.

- کم زبون بریز خانم فرهانی، من ستاره سهیلم یا سرکار خانم؟

- چوب کاری میکنین! دست آموز شماييم.

روی صندلی جلویم مینشیند، و زُل میزند توی چشم های سرمه ای رنگم و من هم مثل خودش خیره میمانم در چشم های قهوه ای او.

- تو چرا مثل قالی کرمون میمونی؟

- چه ربطی به قالی و کرمون داره؟

- هر روز خوشکل تر میشی!

- حالا هر کی ندونه فک میکنه تو عجزوزه ای، خودت هم که خیلی قیافه با نمکی داری!

دستش را به چانه اش میکشد و متفکرانه ادامه میدهد:

- صورتت انگار بوم نقاشیه . انگار که خدا سر تو حسابی وقت گذاشته .

خیره ی چهره اش میشوم . شاید زیبایی افسانه ای نداشته باشد اما بی نهایت تو دل بروست. چشمای قهوه های تیره کشیده ، بینی کاملاً معمولی و لب و دهانی متناسب با چهره اش . دلیل اشناییمان پنج سال پیش هم دقیقاً سر قیافه بود .. تنها ایراد صورتم بینی قوز دارم بود که از پدر به ارث برده بودم و با یک عمل حل شد ..سال اول دانشگاه بودم و اجازه ی عمل بینی از طرف پدر صادر

شده بود . دقیقا هفته سوم شروع کلاسها بود که من با بینی گچ گرفته و صورتی کبود وارد کلاس شدم ... سوگل هم بعد سه هفته تازه متوجه وجود من در کلاس شده بود . خنده دار است تا قبلش حتی نمیدانست شخصی با مشخصات من وجود خارجی دارد . بماند که سر کبودی زیر چشم و گونه ام چقدر مرا دست انداخت اما همین دلیل اشنایی ما شد و بعد بهبود کبودی ها و خوابیدن پف بینی ام همش از زیبایی افسانه ای ام که از مادر بزرگ مادریم به ارث برده بودم حرف میزد تا الان که پنج سال گذشته .

با دستی که جلویم تکان میدهد به خودم می آیم . میگوید :

- کجایی پرتو خانوم ؟

سوالش را بی جواب میگذارم و میگویم :

- تو هم اگه دماغت و عمل کنی عالی میشه ها .

چینی به بینیش می اندازد و میگوید :

- عمرا ، مگه همه مته تو مغز خر خوردن ؟

و بی توجه به من می ایستد و میگوید :

- بدو اگه دیر برسیم عیوبی رامون نمیده ها ، میشناسیش که ! سگه .

همراهش از اتوبوس خارج میشوم . اتوبوس راه میافتد و دود آگروزش را به خورد ما میدهد . صورتم

را جمع میکنم و میگویم :

- لعنت بهت ، اون از صبح اینم از این .

سوگل میخندد و میگوید :

- بی خیال بابا به فال نیک بگیرش پرپری خانوم .

عادل اندر سفیهانه نگاهش میکنم و میگویم :

-اولا که پرپری جدوآبادته ، دوما ! من خیلی وقته که هیچی رو به فال نیک نمیگیرم .

نگاه عادل اندر سفیهانه ی مرا به خودم بر میگرداند و میگوید :

-لطفا خفه .

و دستم را میگیرد و وارد دانشکده پزشکی شیراز میشویم . پانزده دقیقه ای از تایم کلاس گذشته

اما استاد عبوس و به قول سوگل سگ ، هنوز نیامده و این جز عجایب خلقت محسوب میشود .

یکی از دانشجو ها که اتفاقا انترن (کارآموز پزشکی) همان بیمارستانی هست که ما هم هستیم با غر بلند میشود و میگوید :

-من میرم بینم این استاد همیشه آن تایمومون چرا نیومده .

دقایقی بعد همان دانشجو با فردی غریبه وارد کلاس میشود و هنوز دو قدم بر نداشته شروع به حرف زدن میکند :

-سلام ارمغان هستم ، از طرف استاد عیوبی اومدم . متاسفانه ایشون به دلایلی بیمارستان بستری هستن و فعلا نمیتونن تدریس کنن . این جلسه رو هم من استثنائاً به جای ایشون اومدم تا از هفته بعد هیئت مدیره استاد جدید رو براتون بفرسته .

و بلافاصله شروع کرد به درس دادن . تا دیروز فکر میکردم مزخرف تر از عیوبی استاد دیگری نیست اما امروز فهمیدم این جناب ارمغان واقعا انتهای مزخرف بودن هستن و حسابی گذش را در آورده .

بالاخره ارمغان خسته نباشیدی میگوید و گورش را گم میکند . نفس عمیقی میکشم و قبل از اینکه طبق معمول غر غر کنم سوگل با حرص میگوید :

- مرده شور شو ببرن مرتیکه خر . امروز یه کلمه هم نفهمیدم ، انگار دنبالش کردن مرتیکه رو . خدابه خیر بگذرونه معلوم نیست بعدی چه اعجوبه ایه .
حرفش را قطع میکنم و میگویم :

-فعلا بی خیال این حرفا باید بریم بینیم کسی تونسته چیزی هم سرهم بندی کنه از حرفای این یا نه .

بی حرف و با تکان دادن سری همراهم میشود و جزوهی نسبتاً کاملی نسبت به بقیه را با کمی پرسو جو بین دانشجو ها پیدا میکنیم و قول فردا را به صاحب جزوه میدهیم .

ضمیر ناخود آگاهم دوباره به گذشته سفر میکند . زمانی که صمیمیت بین دانشجو ها و شوخی خنده های داخل کلاس زبانزد کل دانشکده شده بود .

◆ گذشته - پرتو ؟ ◆

هفته اول بعد از حذف و به اضافه بود، سر کلاس استاد مومنی ، هیچ کس جرئت نطق کشیدن هم نداشت؛ همه بی صدا فقط به حرف های استاد گوش میدادند و او یک نفس درس میداد. از محدود

استاد هایی بود که برخلاف تمام سخت گیری ها همه دانشجو ها دوستش داشتند. صدای مزه پرانی یکی از دانشجو ها بلند شد:

- استاد ترو خدا یکم استراحت بده، به فکر ما نیستی به فکر خودت باش که از نفس افتادی!
استاد مومنی با جدیت به سمتش برگشت؛ لحظه ای نفس همه در سینه حبث شد. اما بر خلاف انتظار او با آرامش تمام روی صندلی اش نشست:

- خب زودتر میگفتی به فکر منی، از کمر افتادم از بس ایستادم!
صدای شلیک خنده بلند شد، از این استاد عبوس که انگار تمام ارث پدریش را از ما طلب داشت چنین حرکتی عجیب بود، بالاخره استاد دست از بذله گویی برداشت و نیم ساعت باقی مانده را هم یک ریز درس داد. بعد از اتمام زمان کلاس استاد خسته نباشیدی گفت و بیرون رفت که صدای همان دانشجو از جلوی کلاس حواسم را به خود جلب کرد. پسری با قد بلند شلوار جین آبی با تیشرت آبی کمرنگ و موهایی که با ژل به سمت بالا حالت داده بود:

- خانوما آقایون، گوش بدین!

وقتی توجه همه را معطوف به خود دید ادامه داد:

- ما این ترم که تو بیشتر کلاسا با همیم، ایشالله تا ترم بعد ی کاریش میکنیم و با هم کنار میاییم فقط گفته باشم اینجا تو پر زدن، زیر آب زنی و غیره راه بندازین با شخص خودم طرفین!
همه با خنده سری به معنی تایید تکان میدهیم و تک تک به سمت در خروجی کلاس میرویم؛ عجیب جنبه شیطانی ام روشن شده بود کنارش که میرسم از حرکت می ایستم.

- ولی من قول نمیدم!

یک تای ابرو را بالا میدهد و نگاهم میکند، چند ثانیه ای چشم باریک میکند، با زبان لب هایش را تر میکند و به حرف می آید:

- نه به قیافت نمیخوره از این ناخاله ها باشی! از خودی!

- از ظاهر آدمای نتیجه میگیری؟

- ظاهر آدمای خیلی چیزا رو رو میکنه!

مثل خودش یک تای ابرویم را بالا میدهم:

- خیلی مطمئن نباش آقای....

- بتین آشنا... ولی شما بتین صدام کن.

- منم پرتو فراهانی...داشتم میگفتم خیلی مطمئن نباش!
 - روش فکر میکنم!
 - خوبه؛ تا دیدار بعد بدرود.
 - خدانگهدارتون!
 - از کلاس بیرون میزنم و آرام راه خروج را پیش میگیرم.
- *****

❖ حال-پرتو ❖

- هویی کجایی دختر؟
- توی کلاهدت! چی میخوای؟
- روده هام با هم کشتی راه انداختن بیا بریم یه چی بریزیم به کاهدون!
- نگاهم را روی ساعت می اندازم، دلم راضی نیست که مامان تنها بماند، از نظر من او همیشه مظلوم واقع میشود و همین ازارم میدهد:
- نه!
- وا چرا؟
- مامانم تنهاست گناه داره!
- اون وقت من گناه ندارم؟
- خب بیا خونه ما!
- تعارف یکیش خیره یکیش شر!
- عب نداره تو که شرت گردن من و گرفته این یکی هم روش!
- صدای جیغ ماماندش که به گوشم میرسد لبخند نیم بندی میزنم و جلوتر قدم تند میکنم تا از ترکش های احتمالی تا ایستگاه در امان بمانم!

خداروشکر اتوبوس زود میرسد و وقت تنبیه شدنم به بعد موکول میشود . تا خانه یک ریز مغزم را میخورد در حدی که فکر میکنم دیگر مغزی برای حفظ درسهایم ندارم . به افکار چرت و پرتم دهن کجی میکنم و به خودم لقب دیوانه را میدهم و به جای گوش کردن به خزعبلات سوگل که تمامی هم ندارد راه دانشکده تا خانه را مرور میکنم .

دم ایستگاه پیاده می‌شویم و به سمت کوچه مان حرکت می‌کنیم . با دیدن خانه لبخند به لبم می‌آید که سوگل می‌گوید :

-چت شد ؟ تا الان که سگرمه هات تو هم بود ؟ به چی می‌خندی ؟

در حالی که سعی دارم لبخندم را مخفی کنم می‌گویم :

-برای تو خوشحالم که میتونی یه دقیقه یه فکت استراحت بدی .

با حرص ارنجش را در پهلویم فرومی‌کند و اخم را در می‌آورد . بعد با لبخندی که سعی در پنهان

کردن حرصش دارد ادامه می‌دهد :

-نوش جونت دیدم گشته گفتم بخوری .

بیشتر خنده ام گرفت ...

به یاد گذشته افتادم گذشته ای که پرتو اش با پرتوی حال زمین تا آسمان فرق میکند . زمانی حتی مادر و پدرم هم برای لحظه ای سکوت من ذوق می‌کردند ولی الان بر عکس آن روزها بی نهایت ارزو دارند که صدای خنده های بلندم ، جیغ و فریاد هایمان با فرداد که سر همه چیز با هم دعوا داشتیم را بشنوند . یا حتی یک بار دیگر به جای سردی در عمق نگاهم گرمای قدیم را ببینند . اما الان گذشته نیست و دیگر هم نخواهد بود . ایندفعه به جای ارنج کیف سوگل به ملامت کوبیده شد . عصبی شدم :

-خبرت بیاد ، مرض داری ؟

او هم حرصی می‌گوید:

-خاک بر سرت کنن دو ساعته دارم صدات می‌کنم . امروز یه چیزیت میشه تو . خونتونو رد کردیم .

از اینکه تند روی کردم پشیمان میشم و حق را به سوگل میدهم . برمی‌گردم و به سمت سوگل که

روانه ی خانمان هست میروم و می‌گویم :

-بخشید سوگل ، نمیدونم امروز چه مرگمه همش میرم تو فکر .

نگاهش رفته رفته تغییر میکند و دلسوزی در عمق نگاهش نمایان میشود .

-آخه چرا ؟ بازم یاد

و ادامه نمیدهد . لحظه ای تمرکز میکند و دستم را می‌گیرد و بدون اشاره به چند دقیقه قبل می‌گوید

:

-بدو که دارم از گشنگی می‌میرم ، اصلا نمیدونم تو با چی زندگی میکنی . ببینم نکنه فتوستنتر

میکنی ؟ هان ؟

بی اختیار میخندم و لبخندم لبخند به لب دوست چندین ساله ام می آورد و میگوید :
- نمیخندی مردم این مرواریدارو نبینن ؟ به خدا اگه بدونی با اون اخم چقدر زشت میشی ، نمیدونی که . خری !

ایندفعه بی پروا میخندم و تا خانه دنبالش میکنم . نهار را با هم میخوریم و کمی حرف میزنیم . کمی بعد هم جزوه یمان را راست و ریست میکنیم و سوگل با اجازه ای از مادر قصد رفتن میکند . روی تخت دراز میکشیم ، دوباره ذهنم به گذشته پرواز میکند ولی اینبار خودمم مشتاق به مرور گذشته نیستم و برای اینکه فکر و خیال روحم را نخورد پیش مادر به آشپزخانه میروم . با دیدنم لبخندی میزند و میگوید :

- چه خوب شد اومدی ، دارم قیمه درست میکنم که دوست داری . فقط دست تنهام . میدانم دست تنها نیست و به تنهایی میتواند برای یه هیئت بزرگ غذا به تنهایی فراهم کند و حتی پذیرایی هم کند اما اینطور میگوید که من بیکار نباشم و کاری انجام دهم . میداند تنهایی روانم را نابود میکند . به رویش میخندم و میگویم :

- فدات بشم مامانم . اتفاقا حوصله ام هم سر رفته ، چیکار کنم ؟
پیار هارا به من میسپارد تا خرد کنم و این یعنی حتی تا لحظه ای قبل آمدنم هم به فکر قیمه نبوده و باز فکرش پیش من بوده .

خودش سریع بقیه مواد را آماده میکند و مشغول میشود . راس ساعت هفت زنگ به صدا در می آید و من به سمت ایفون میروم . چهره ی خسته از کار پدر به من نیرو میبخشد و با انرژی مضاعف در را باز میکنم و منتظر ورودش میشوم . وارد میشود سلامی گرم میدهد و صورتم را میبوسد . متعاقبا سلامی میدهم و کیفش را میگیرم و میگویم :

- خسته نباشی باباجونم ، تا لباساتو عوض کنی یه چایی برات میریزم .

سری تکان میدهد و به سمت اتاق گام بر میدارد، در این کت و شلوار سربی رنگ چهارشانه تر از همیشه به نظر میرسد. کیفش را روی جا کفشی میگذارم و خودم به سمت آشپزخانه میروم و بعد از ریختن چای کمرنگی در لیوان بیرون میروم و جلوی پدرم قرار میدهم:
- اینم یه چایی دختر ریز!

بابا خیره میشود در چشم هایم، شاید دنبال ردی از پرتو خودش میگردد، که زمین و زمان را برای کار نکردن بهم میریخت، پرتویی که روشنایی شیطنتش صدای همه را در می آورد و کسی حریقش نبود. دستم را میگیرد و کنار خودش مینشاند.

- چی شده که دختر من تا این حد عوض شده؟

- عوض نشدم.

- عوض شدی بابا، پرتوی من هیچ وقت کار نمیکرد، تازه از زیر کار در میرفت!

- نه پرتو عوض نشده.

بابا باز هم نگاهم میکند، میدانم عوض شدم اما تقصیر هیچ کس نیست، شاید هم هست! نفس عمیقی میکشم و بیخیال فکر کردن خودم را بیشتر در آغوش او فرو میبرم، شاید کمی؛ فقط کمی آرام شوم!

پشت به من دور میشود، هرچه داد میزنم اعتنایی نمی کند، گلویم از حجم فریاد هایم میسوزد و او دور و دور تر میشود. با لرزش های دستی هین بلندی میگویم و نیم خیز میشوم.


- بلند شو دختر، داری خواب میبینی.

- مرسی ماما؛ میتونی بری.

- مطمئن باشم خوبی؟

- آره، برو بخواب!

با چشم هایی که هنوز با نگرانی به من خیره شده از اتاق بیرون میرود، باز هم این خواب لعنتی، کی قرار است دست از سرم بردارد خودم هم نمی دانم. کشوی پاتختی قهوه ای رنگم را بیرون میکشم و بسته قرص آرامبخش را بر میدارم. در این مدت خواب بدون اینها بر من حرام است. یکی از قرص ها را کف دستم میگذارم و به سمت دهانم میبرم اما در لحظه آخر منصرف میشوم "که چی؟ خودم رو به اینا عادت بدم چی میشه؟ آخرش نباید کنار پیام باهاش؟" با این فکر دوباره قرص را سرجایش میگذارم و روی تخت دراز میکشم. نگاهم به حریر مشکی آسمان شب باقی خیره می ماند:

-  حکم جنگ آمد، تصور کن که سربازی نشسته

غیرتش باقی است اما اعتقادش را ندارد

بی قرارم مثل وقتی مادری با یک شماره

میروود تا باجه ها اما سوادش را ندارد؟

باز آه میکشتم، پلک بر هم میگذارم تا شاید دوباره خواب فرار کرده از پلک هایم پیدایش شود اما بی فایده است، هرچه غلط میخورم به هیچ نتیجه ای نمی‌رسم. باز چشم هایم را باز میکنم، نور ماه اتاق را روشن کرده، از کی دیوار های این اتاق آبی شده؟ از کی آرام شدم؟ ارزشش را داشت؟ باز هم آه میکشتم صدای اس ام اس گوشی ام بلند میشود. با سرعت از روی پا تختی چنگش میزنم و قبل از هر کاری صدایش را قطع میکنم و نگاهم به اسم سوگل خیره می ماند. چند ثانیه طول میکشد تا به خودم می آیم و پیام را باز میکنم:

- بیداری؟

غلطی میزنم طاق باز میخوابم و یک پارا ستون دیگری میکنم:

- آره، من مثل همیشه بی خوابی زده به کلم تو چرا نخوابیدی؟

دست هایم را پایین می آورم و روی سینه ام قرار میدهم، سوگل و بیدار ماندن تا این وقت شب؟ بعید است! با روشن شدن صفحه گوشی باز هم به لوکیشن قبلی بر میگردم:

- نمی دونم خوابم نمی بره! تو چرا باز بی خواب شدی؟

- خواب دیدم!

- چرا اینقدر بهش فکر میکنی؟

- نمی دونم؛ شاید دلیلش رو این آه هایی که از ته دل میکشتم بدونن!

هر چه منتظر میشوم پیامی نمی‌رسد؛ باز نگاهم را به آسمان میدوزم، عجیب هوا صاف است. بالاخره پیامی میرسد و باز نگاهم خیره می ماند به صفحه:

- همیشه با خودم میگم؛ خیلی زوده برای کشیدن آه های از ته دل!... بهش فکر نکن بخواب، شب

خوش!

- شب خوش!

گوشی را سر جایش میگذارم روی دست راست دراز میکشتم و باز از پنجره به بیرون خیره میشوم، بچه که بودم خانم جان میگفت ستاره بشمار تا خوابت ببره، هیچ وقت هم کارم به شمردن نمی‌رسید و خوابم میبرد! اما امشب دوست دارم به حرف هاش عمل کنم شروع میکنم به شمردن... یک... دو... سه... صد و یک... دویست... هشت صد و هشتاد... هزار و بیست!

نمیشود؛ اثری ندارد، حتی توصیه های خانم جان هم به کارم نمی آید، حالا می فهمم چشم انتظار بودن سخت است، هر چه میخواهد باشد؛ آدم، باران، خواب حتی صبح! بلند میشوم، از کنار تخت بطری آب را بر میدارم و یک نفس نصف آن را سر میکشیم. کاش هیچ وقت شب نمی شد. شب های بی خوابی از همه چیز بیزارم و بیشتر از همه از شب!

با سقلمه ای که سوگل به پهلویم میزند به خودم می آیم . سعی میکنم چرت نزنم ولی با بی خوابی دیشب این یک امر محال است. باز بی اجازه من پلک هایم روی هم می افتند.
با تکان های دستی چشم هایم را به سختی باز میکنم.

- پاشو جمع کن، امروز من کار دارم نمی تونم باهات بیام باید برم سمت بازار و کیل، جمع کن برو ادامه خوابت رو توی خونه! معلومه دیشب باز یه کله بیدار بودی که امروز حال و روزت اینه، از بس خودت رو به اون قرص ها عادت دادی وضعت این شده، پاشو پاشو! چیات رو هم که من جمع کردم دیگه زورم نمیرسه کولت کنم!

نه فرصت حرف زدن به من میدهد و نه فرصت نفس کشیدن به خودش هول هولی بوسه ای روی گونه ام مینشانند و با قدم های تند از کلاس خارج میشود؛ با همان کرختی که از شدت خواب آلودگی گریبانم را گرفته به سمت در کلاس میروم که با شنیدن صدایی که مخاطب قرارم میدهم قدم هایم سست میشود و روی پاشنه پا میچرخم.

-خانم فراهانی خوب هستین ؟

-ممنون کاری داشتین ؟

- راستش بله .

خسته ام؛ هر آدمی میتواند از سی هزار کیلومتری رد خواب را در صورت بی رنگم ببیند، کاش او هم میفهمید دست از سرم بر میداشت اما انگار قصد این یک قلم کار را برای من ندارد برای همین بالجبار تن به حرف زدن میدهم:

-بفرمایید .

-راستش... خب میدو..نید.. نمی خوام...آخه...

-اقای فلاح من باید برم لطف میکنین یکم سریعتتر ؟

دستی به پیشانی اش میکشد و من کلافه میشوم از این همه من من هایی که بدتر روی سلسله اعصابی که این مدت خبری از آنها نیست و بدجور خودش بهم ریخته میرود دهان باز میکنم اما قبل اینکه حرفی بزنم زیر لب میگوید :

-آقای فلاح؟

و بعد از مکث کوتاهی میگوید :

-راستش اینجا همیشه شما وقت دارید؟

-وقت؟

بی اختیار چشم های خمارم که بی میل به روی هم افتادن نیستند از هم باز میشوند، این پسر چه کاری با من دارد که نمی تواند بگوید؟ چرا این دست و آن دست میکند و اعصاب من را بهم میریزد؟ حرف زدن و قال قضیه را کند تا این حد سخت است؟

-ببخشید من عجله دارم . بعدا

وسریعا راهرو را ترک میکنم . رفتارم نا خود آگاه است شاخک های مخفی که روی سر دارم فعال شدند و باعث میشوند که فرار را بر قرار ترجیح دهم. ایندفعه بر خلاف همیشه برای زود تر رسیدن دربست میگیرم و به سمت خانه روان میشوم . در را باز میکنم و خودم را تقریبا روی صندلی پهن میکنم، فقط خواب میخواهم!

- آدرس رو نمیگید خانم؟

- خیابون معالی — ...فرداد؟

چشم هایم را از هم باز میکنم و او غش غش میخندد:

-نه هنو اسمم یادته !

بی اراده خندیدم و بر خلاف دلخوری که هنوز هم فراموش نشده در جلد پرتو قدیمی فرو میروم :

-نامرد چه عجب یادت اومد ماهم وجود داریم . مثله اینکه اب و هوای اونجا حسابی بهت ساخته .

-خواهر من اب و هوا نه ؛ حور و ملک هاش بهم ساخته .

چشم هایم را گشاد میکنم که ماشین را به حرکت در می آورد؛ و صدای خنده های زیر زیرکی اش بلند میشود:

- حالا نزن!

- کجا میری؟ برو خونه خوابم میاد!

- خونه ما دعوتین چی چی و برم خونه؟

با خستگی آهی میکشم و پلک میبندم، نمیشود انگار باید قید خواب را بزنم. باز چشم باز میکنم و نگاهی به لباس هایم می اندازم، ماتو مشکی و شلوار جین سرمه ای کفش هایم هم که طبق معمول کتانی های مشکی!

- بسه فهمیدم خود شیفته ای، یکم هم به من نگاه کن حض بیر! صورتم خوشکل نیت که هست؛ خوش هیکل نیستم که هستم، خارج رفته نیستم که هستم، چی میخوای تو دیگه؟

- دودره باز نیستی که هستی، چاخان نمی کنی که می کنی، زبون باز نیستی که هستی...

- پات بذار رو ترمز، همه عیب ها رو بست به ریش من، تو توی این چشم های مشکی گیرا و خوشکل و درشت و زیبای من چیزی جز مهربونی و عشق به خانواده میبینی؟
جلوی خانه از حرکت می ایستد و من که هنوز برای ذره ای خواب له له میزنم با سرعت از ماشین پایین میپریم:

- جوابت باشه واسه وقتی که خواب از سرم پرید!

سریع از راه پله به سمت واحد دایی میدوم و به محض رسیدن یک ریز دست روی زنگ میگذارم و در میزنم.

- اومدم اومدم، معلوم نیست کیه... انگار سر آورده!

در باز میشود و من با لبخندی که کم کم به شقیقه هایم میرسد خودم را در آغوش دایی می اندازم:
- به به دایی خودم، خوبی؟ خوشی؟ چی شد دل کندی از اون ور؟ها؟د اومدی ما رو ببینی دل عاشقمونو هوایی کنی باز جیم شی؟ آی آی آی... نکنه میخواستی سر من و کلاه بذاری و ردی از خودت نذاری که اینطوری خشک شدی؟ داشتیم آق محمد؟
در حالی که گوشم را میپیچاند جوابم را میدهد:

- اول سلامت رو موش خورده؟ دوم از احوال پرسی های شما، ولی معلومه خوبی! سوم این فوضولی ها بهت نیومده، بعدم مگه نمی دونی من کارم اینه که سر عاشقام رو شیر بهالم!
تازه متوجه مامان می میشوم که با لبخند نگاهم میکند، باز هم پرتو خودش را میبیند و ین لبخند از سر رضایت است، سلامی به بقیه میدهم که صدای مامان باعث میشود لبخند بزنم:
-لباست و عوض کن زود بیا ناهار مامان جان .

چشمی می گویم و همان طور که به سمت اتاق فرداد میروم رو به خود او که تازه رسیده میپرسم:

- کی اومدین فرداد؟

- دیشب رسیدیم همه چی یه هویی شد . الان منم مثل خودت خستم بقیه هم دست کمی از من نداره هشت ساعت پرواز نابودمون کرد .

ابرویی بالا می اندازم و سریع تر وارد اتاق میشوم. تا انجایی که به خاطر دارم از همان کودکی با هم بودیم و همه ی اقوام از دست کارهایمان عاصی بودند . بلایی نبود که به سرشان نیاورده باشیم . تنها شش روز از من بزرگ تر بود و همین باعث شده بود کلی خود را دست بالا بگیرد . هرچه من با فرداد میچ بودم و تمام اسرارم را او میگفتم به همان اندازه از فواد برادر سی ساله اش تنفر داشتم . مردی فوق العاده بد عنق و عبوس . به یاد روزی که نتایج کنکورمان آمده بود افتادم . من کنکور تجربی داده بودم و رویای پزشکی داشتم و او کنکور ریاضی و عاشق مهندسی عمران .

◆ گذشته - پرتو ؟ ◆

- فرداد تو رو خدا زود باش .

- وای... دیوونم کردی . اخه عقل کل تا این ماسماسک لود نشه که نمیشه . مگه دست منه ؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم :

- دارم دیوونه میشم ، وای... اگه نشه ؟ من سخته میکنم .

مامان که بیشتر از من استرس داشت به سمت اسپزخانه رفت و درحالی که خود را با قابلمه های روی گاز سرگرم میکرد گفت :

- خدانکنه مامان این چه حرفیه ؟ ان شالله که قبولی . نشد هم ساله دیگه .

ناگهان فرداد دستش را در هوا بال بال داد؛ به من اشاره کرد که به سمتش بروم و با هیجان گفت :

- باز شد وایسا

و بعد دقیقه ای مکث ادامه داد :

- این... مهندسی عمران دانشگاه تهران!

- اه برو اونور مال من و نگاه کن!

او را کناری زدم و سریع شماره داوطلبی ام را وارد کردم، چشم میبندم و روی دکمه اینتر فشار می

آورم.

- این سوسول بازی چیه؟

- تو حرف نزن!

آرام و بدون هیچ عجله ای اول چشم راستم را باز میکنم و وقتی نگاهم به اسمم می افتد با جیغ و داد دور خانه میدوم.

- هورا قبول شدم قبول شدم!

اما با دیدن قیافه جدی فواد در کنار تمامی لبخند هایی که به صورتم زده میشود و بعد از آن جمله ای که بر زبان می آورد تمام هیجانم فرو کش میکند! حتی لبخند از روی لب های فرداد هم فرار میکند:

- حالا چی کار کردین مثلاً؟ آپولو هوا کردین؟

❖ حال-پرتو ❖

آهی میکشم و دست از فکر کردن بر میدارم، اما هیچ وقت فکر نمی کردم همین تهران رفتن باعث شود دایی به فکر مهاجرت به تورنتو بیفتد؛ همان روز هم نمی دانستم از اینکه پزشکی آن هم دانشگاه شیراز قبول شده ام باید خوشحال باشم یا نه!

در این مدت هر چند فرداد مدام با من در ارتباط بود و در تمام لحظات دلداریم میداد اما به بودنش در کنارم بیش از اندازه نیاز داشتم.

صدای مامان که برای بیرون رفتن صدایم میکند به گوشم میرسد میخواهم به سمت در بروم که صدای فرداد باعث میشود دو قدم رفته را برگردم و حتی با خیال راحت روی تخت بنشینم:

- عمه من یه کاری باهات دارم، شما غذاتون رو بخورین، ما یکم حرف میزنیم بعد میاییم!

در اتاق را باز میکند و با کله وارد میشود، برای دانستن حرف هایش کنجاوم اما مگر میشود فرداد باشد زبان من بتواند سر جای خود آرام بگیرد؟

- یا خدا، توبه توبه. چرا مثل بلا نسبت یه حیوون میایی تو؟

- خوبه حالا، کارت دارم دو دقیقه زبون به کام بگیر بینم میشه باهات مثل آدم حرف بزنی یا نه.

اگه میخوای آزار زبونی یا فیزیکی برسونی برم به فکر شکمم باشم!

بی توجه به حرفش روی تخت دراز میکشم و دست روی چشم هایم میگذارم، از این نوع حرف زدنش معلوم است میخواهد چه بگوید حرف هایی که از پشت تلفن شنیده و حال میخواهد از نزدیک بشنود!

- چی میخوای بدونی؟

- این مدت که نبودم چه اتفاقی افتاد؟

- مگه همه رو خودت هم میدونی.

- هه، پرتو من رو هم مثل بقیه نمی تونی بیچونی! من یکی خوب میدونم همه همه اونیه که باید بدونم رو نگفتی، میدونم بیشتر از بقیه میدونم ولی همش نیست... آخه مگه من و تو همه چیزمون رو برای هم نمی گفتیم؟ چرا یهو عوض شدی؟ چرا؟ حتی این شیطنت هایی که داری مثل قبل نیست. اگه دقیق بشی غم حالتوی چشای عمه و عمو بیداد میکنه! نمی خوام بگی تا خودت سبک شی؟

دستم را بر میدارم و به سمتش بر میگردم، خودم هم از این همه ساکت ماندن خسته شدم. فرداد راست میگویی، حرف هایمان همیشه خدا با هم بوده، خرابکاری ها، مهمانی ها همه و همه شاید خواهر و برادر نباشیم اما برایم کم از برادر نیست. حرف هایم را همیشه اولین نفر او میشنید و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده، مثل همیشه آه عمیقی میکشم و حرف هایم را از بین لب هایم به بیرون پرتاب میکنم:

- خواستم تجربه کنم، همه چپایی که دوست داشتم یه روز تجربه اون ها رو داشته باشم، از طرفی تو هم نبودی، لازم بود کسی باشه نه که جات رو پر کنم، یکی که حداقل وقتی نیستی باهات پایه باشم، خیلی یک دفعه ای شد. اصلا نفهمیدم چی شد باور میکنی؟ نه اومدنش رو انتظار داشتم، نه اینکه باهات صمیمی بشم، نه اون طوری رفتنش رو هنوز هم باور نکردم. یک دفعه ای بیان بگم رفته؟ دیگه هم بر نمیگرده؟ مگه شهر هرته؟ اما مثل اینکه هست.

- برای همین که اینطوری شدی؟ که عوض شدی؟

خیز بر میدارم و روی تخت مینشینم و زل میزنم در چشم های مشکی رنگش، عوض نشده بودم فقط دیگه دلیلی برای اینکه بخوام سرسختانه مبارزه کنم نمی دیدم.

- عوض نشدم، این صدر بار هم به تو میگم هم به اونایی که بیرون...من...عوض...نشدم! به چه

زبونی بگم؟ به پیر به پیغمبر من همون پرتو قبلیم چرا هی میخوایین بگین اون نیستم؟ چرا میخوایین

همه بدبختیام و به رخم بکشین؟ اصلا آره عوض شدم اما بذارین به درد خودم بمیرم، این همه خندیدم، این همه دیوونه بازی در آوردم مگه آخرش همینا نبود که کارد داد دست من؟ هان؟ بگو مگه همین ها نبود؟

اشک هایم روی گونه هایم راه باز میکنند:

- مگه همین شاد بودنم کاری نکرد که اگر یه شب اون آرام بخش های لعنتی نباشه یا باید تا خود صبح بین خوابیدن هام کابوس بینم یا کالا از خیر خوابیدن بگذرم؟ دیگه چرا شاد باشم؟ هان؟
نمی فهمم فراد کی کنارم مینشیند و سرم را بغل میکند، چقدر نیاز دارم به اینکه خودم را خالی کنم، پیش او بی که محال است جلوی این کارم را بگیرد، من به این حمایت های او معتادم، که هر وقت مشکلی دارم برادرم باشد و هر وقت به حوصله میشوم کمترین کارش کشاندن لبخند روی لب هایم!

- چرا اینا رو زودتر نگفتی؟ چرا نخواستی بدونم تا یه کاری کنم؟ یعنی اون لعنتی اینقدر واست مهم بود؟ آره پرتو؟ خب به منه خاک تو سر میگفتی تا هر طور شده بیام یه غلطی برات بکنم. ادعام بود اگر برادرت نیستم ولی روم مثل برادر حساب میکنی ولی تو چه کار کردی؟ ساکت موندی که چی رو ثابت کنی دختر؟ که محکمی؟ که بزرگ شدی؟ خیلی احمقی دختر، خیلی!

- آره من احمقم وگرنه هیچ کدوم از این اتفاقا واسم نمیفتاد. تو میگی چیکار کنم؟ من اون پرتو شیطون رو دوست ندارم، این پرتو جدید بهتره، عاقل تره با میل خودش جلو میره نه میل احساسش!
- اما من نمیدارم این پرتو؛ پرتوی قبلی رو از بین ببره همه چیز باید اعتدال داشته باشه دختر خوب!

چشمه اشک هایم خشک میشود و خودم را از دست هاس فرداد بیرون میکشم، این پسر عجیب راه و رسم قانع کردن من را بلد است با صدای زنگ گوشی همراهم به سمت کوله ام میروم و بعد از اینکه تا کمر در کوله فرو میروم بالاخره گوشی را پیدا میکنم و بی معطلی جواب میدهم.
- بله؟

- بله و زهر هلاهل، بگو جانم!

- آخه حیفه جونم و واسه خاطر تو حروم کنم! حالا چه مرگته؟

- میخواسم بینم رسیدی به ونه یا از خواب توی اتوبوس خوابت برده!

- نه بابا بیدار بودم ولی با اتوبوس برنگشتم.

- پی با چی برگشتی؟
- پسر داییم اومد بود دنبالم...
- برو خودت و سیاه کن پسر داییت که تورتو بود!
- برگشتن منم خبر نداشتم اولش تعجب کردم.
- اوه اوه، ببین من الان باید برم ولی بعدا ازت اطلاعات میکشم، فعلا عزیزم!
- اه اه کهپیر زدم با این همه مهربونیت، برو از حرف زدن باهات سیر شدم.
- گوشی را روی تخت پرت میکنم و با نگاه طلب کرب به فرداد خیره میشوم که با تعجب نگاهم میکند و سری به معنی چیه تکان میدهد.
- پاشو برو بیرون میخوام بخوابم!
- خب منم خسته برو یه جای دیگه بخواب.
- میگم پاشو تا خونه رو رو سرم نداشتم.
- سریع بلند میشود و به سمت در اتاق قدم بر میدارد و طوری که من هم به سختی میشنوم زیر لب دم میگیرد:
- نه تو رو خدا حوصله ناز و ادا های فواد رو ندارم خرس گنده با اون سنش هنوز یالغوز مونده که فقط به کارای من گیر بده؛ همینم مونده صدای تو در بیاد که از فردا یه جور دیگه نگام کنه!
- به غرغر کردن زیرلی اش ریز میخندم و به این فکر میکنم که واقعا دلم برایش تنگ شده بود . چشمانم را میبندم و اینبار از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو میروم . نمیدانم چقدر از خوابیدنم گذشته که با صدای مادر به خودم می آیم . میگوید :
- پرتو مامان . بیدار نمیشی؟ میخوایم بریم .
- بی توجه به حرفش به پهلو میخوابم و آوای نامفهومی از دهانم خارج میشود . حتی خودمم نمیدانم چه گفتم چه برسد به مادر . صدای آرامش باز روحم را نوازش میکند :
- الهی فدات بشم مامان . بریم خونه بخواب . مگه فردا کلاس نداری ؟
- اینبار کمی هوشیار میشوم ، ولی هنوز نمیدانم کجا هستم . تمام فکرم را به کار میگیرم تا موقعیت را انالیز کنم . به یاد می آورم بعد از دانشگاه فرداد به دنبالم آمد و
- آه ساعت چنده مامان
- دوازدهه مامان جان . پاشو ! پاشو که دایی اینام خسته ان .

از جایم بلند میشوم و چشمانم را میمالم تا دیدم بهتر شود و همزمان به این فکر میکنم که چقدر بد شد اینهمه خوابیدم . خیر سرم آمده بودم دیدن مسافران عزیزم . هنوز خواب آلودم . به کمک مادر لباسهایم را به تن میکنم و با خداحافظی مختصری با دایی و بقیه به خانه میرویم . اینبار وقتی به خودم می آیم که نور کمرنگی اتاق را روشن کرده . با کرختی از جایم بلند میشوم و به دست شویی میروم . یکم آب حالم را جا می آورد و سرحالم می آورد . به چهره ی خسته ام در آینه زل میزنم و نجوا گونه میگویم :

-چیکار میکنی با خودت پرتو ؟

سری به نشانه نمیدانم در پاسخ به سوال خودم تکان میدهم و از دست شویی خارج میشوم . بر عکس همیشه که دیر بیدار میشوم و پنج دقیقه خواب را هم از دست میدهم امروز دو ساعت زود تر بیدار شدم ، آن هم بخواب خواب زیادی که از روز قبل داشتم . الان که میکنم میبینم مثل یک فیل خوابیده ام و حتی احساس میکنم به اندازه یک ماه خستگی ام پریده . البته خستگی جسمی و گرنه روحم آهی میکشم و بی خیال فکر و خیال به آشپزخانه میروم تا صبحانه آماده کنم . همانطور که زیر لب آهنگی را زمزمه میکنم میز را میچینم و یکی دو لقمه ای میخورم .

(آهنگ تنها شدم ، آشوان)

رفت و تنها شدم تو شب و با خودم
دلهره دارم و از خودم بیخودم
اونکه دیر اومد و زود به قلبم نشست
رفت و با رفتنش قلبه من رو شکست
انگاری قسمته فاصله از هم و
، هر جا میری برو ول نکن دستم و
نذار باور کنم رفتنت حقمه
، نذار دور شم از خودم از خدا از همه
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه آدما میبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی
انگاری قسمته فاصله از هم و
هر جا میری برو ول نکن دستم و
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خودم از خدا از همه
تو که دل بردی و رفتی
، من که افسرده و خستم
من که واسه کنارت بودن
، رو همه چشمایه خیسم و بستم

دیدن مادر روبرویم مرا تا مرز سخته میبرد ، آن هم با ان چهره ی حیرت زده و پر بهت . هینی
ار ترس میکشم و میگویم :
-مامان ترسوندی منو .
مادر به خودش می اید و میگوید :
-چیکار میکنی این وقت صبح ؟ مگه 8 کلاس نداری؟
لبخندی میزنم و میگویم :
-با اون خوابی که من دیشب رفتم مگه دیگه چشمام رو هم میره ؟
به میز نگاه میکند و با لبخند میگوید :
-به به ، صبحونه ام که آماده کردی!
-آره گفتم الان بابا میخواد بره سر کار آماده باشه . راستی امروز که زود پاشدم ، میخوام زود تر
برم دانشگاه یه سری کار دارم ظهرم که بیمارستانم.
هر چند خودش خوب میداند که روز های دو شنبه تا پنج شنبه انترن هستم . سری تکان میدهد
و میگوید :
-خدابه همراهت ، موفق باشی .

با این حرفش به سمت اتاق میروم و در عرض 5 دقیقه آماده و کیف به دوش به سمت دانشگاه حرکت میکنم . احساس میکنم امروز سر حالم و از خدا میخواهم همین حال خوبم تا شب ادامه داشته باشد . آرام به سمت ساختمان دانشکده حرکت میکنم که صدایی متوقفم میکند :

-خانم فراهانی ، چند لحظه ؟

به سمتش برمیگردم . فلاح است ، فکر میکنم اصلا حوصله من و من کردن هایش را ندارم ولی با اینحال مودب میگویم :

-بفرمایید آقای فلاح .

دستی به چانه اش میکشد و میگوید :

-راستش من یه کار واجبی دارم باهاتون ، اگه یکم وقت بهم بدین من حرفمو میزنم .

-بفرمایید من سراپا گوشم .

لبش را میگذرد و میگوید :

-اینجا ؟

- آره همین جا!

- آخه؛آخه...

باز هم من من هایش شروع شده و همین بد جور روی اعصابم خراش می اندازد؛ اصلا هر بار آدمی که به او ربط دارد را میبینم بهم میریزم!

- آقای فلاح من کار دارم حرفتون رو میزنید یا برم؟

- آخه اینجا نمیشه، اگر موافق باشید یه کافی شاپ هم دیگه رو ببینیم! امروز هم کلاس های

آقای مومنی برگزار نمیشه!

از اینکه نمی توانم هیچ جور از زیر حرف زدن با او در بروم عصبی تر از قبل دسته کوله ام را بین انگشت هایم فشار میدهم؛ همیشه هر وقت میل به کاری ندارم مجبور میشوم آن را انجام دهم نفسم را با بی قیدی بیرون میدهم و به حرف می آیم:

- اگر خیلی طول نمیکشه مشکلی درش نمیبینم!

- واقعا ممنونم هیچ وقت لطفتون رو فراموش نمی کنم.

جلوتر راه می افتد و من هم پشت سرش اول ادایش را در می آورم و بهد شروع می کنم به زیر لب غر زدن:

- اه اه اه چقدر بدم میاد از این مردایی که آداب برخورد با خانم ها رو نمی دونن، اینم یکی مثل همه هم جنس هاش، اول خودش راه افتاده، حتی نگفت شما بفرمایید تا من بگم تو اول راه بیفت! نچ نچ بیچاره زنش! با شنیدن صدای فلاح دست از غر زدن بر میدارم.
- بفرمایید سوار شید!

با دیدن ماشینش به سمتش میروم، یک پژو پارس نقره ای رنگ! حداقل بهتر از تاکسی و خط واحد است. در عقب را باز میکنم که صدای دلخورش در گوشم میپیچد:
- خانم فراهانی؟ چرا عقب میشینید مگه خدایی نکرده من قصدی دارم؟ اینطوری به من بر میخوره!

نفسم را کلافه بیرون میدهم، او چه میداند از حال و روزم؟ از اینکه هر بار که صندلی جلو میشینم یاد کسی می افتم که برایم همه چیز بود. به سختی خودم را راضی میکنم و در جلو را باز میکنم و میشینم، با نشستم او هم نفسی تازه میکند و میشیند. ماشین را راه می اندازد و من سعی میکنم زیاد به قیافه اش دقت نکنم اما هیچ وقت نمی توانم این عادت را ترک کنم، لباس آستین کوتاه چهار خانه آبی و شلوار کتان مشکی به پا دارد. اما بیشتر ادامه نمی دهم و سرم را به شیشه ماشین تکیه میدهم، از سکوت ماشین متنفرم، از اینکه صدای نفس هایم را بشمارم و ندانم قرار است کجا بروم اذیت میشوم انگار حالم را می فهمد که ضبط را روشن میکند.

❖ عکس یادگاری - مازیار فلاحی ❖

دل دیوونم از تو
تنها نشونم از تو
یه عکس یادگاری
که خودتم نداری
شده رفیق شبهام
وقتی که خیلی تنهام
میگیرمش روبروم
بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم

وقتی که بی قرارم

چشامو باز مبیندم

شاید بیای کنارم

میخواهم بیخیال باشم اما، عجیب حال و روزم در تمامی این آهنگ ها خودش را نشان میدهد، اما اینبار بی آنکه به واهم به خودم فکر نمی کنم به فکری که طرف مقابل دارد فکر میکنم، یک بار از زبان سوگل شنیدم:

- آدما وقتی یه حرفی و نتونن بزنی بهت میکنن یه آهنگ رو گوش کنی یا برات میذارنش!

این کار این پسر چه معنی میتواند داشته باشد؟ نکند حرف سوگل درست باشد؟ اصلا چه دلیلی

دارد که بخواهد با من حرف بزند؟

- آقای فلاح میشه حرف تون رو بزنیند؟

- چه عجله ای دارید؟ صبر کنید برسیم به مقصد!

- شما چه آرامشی دارید که این همه لفتش میدید؟ من کار دارم لطفا حرفتون رو بزنیند.

دست راستش را از فرمان جدا میکند و در موهای مجعد مشکی اش فرو میبرد، عینک آفتابی

که من متوجه نشدم چه زمانی به چشم زده را روی موهایش میگذارد و همان طور که فرمان را بین

دست هایش فشار میدهد با صدای آرامی حرف میزند:

- به کمکتون نیاز دارم!

- من چه کمکی به یه پسر غریبه میتونم بکنم؟

- چون کارم به دست شما باز میشه.

- من خاطره خوبی از این کمک کردن ها ندارم، دیگه علاقه ای به این کار ها ندارم.

- اما اون دختری که من از شما به یاد دارم همیشه سعی میکرد به همه ماها کمک کنه براش

هم فرقی نمیکرد که کی باشیم، غریبه یا آشنا، قدر بدونیم یا ندونیم، چرا امروز که کار من به شما

افتاده نمی خواهید کمک کنید؟ اصلا یه مدت هکجه همه ما فهمیدیم که شما اون خانم فراهانی قدیم

نیستید!

- آقای فلاح، من نمیدونم تغییر رفتار من به شما چه ربطی میتونه داشته باشه ؟ بابا من

نمیخوام کمک کنم واسه کارامم باید به شما جواب پس بدم ؟

- اما من کوتاه نیام!

- باشه شما کوتاه نیا، برای من اهمیتی نداره...

میخواهد دهان باز کند که دستم را بالا می آورم و مانع میشوم:

- نه صبر کنید، میخوایید بگید زمین گرده، همه آدما بهم میرسن! منم میدونم اما حاضرم پیش

وجدان خودم سرافکنده باشم اما دیگه اذیت نشم!

- شما یه لحظه به حرف من گوش بدید آخه بعد اینطور عصبی بشید، من کار سختی از شما

نمی خوام.

کلافه از زبان نفهمی اش نفسم را بیرون میدهم و دستانم را مشت میکنم که بر فرق سرش

فرود نیاید. نمیدانم این آدم وراج را چگونه ساکت کنم، برای همین عصبی میشوم و فریاد میکشم:

-آقای فلاح نگید منو آووردین که این چرت و پرتا رو توایلم بدین ...

نمیگذارم حرفم تمام شود:

-این چه حرفیه خانم فراهانی. مگه من چی گفتم که شما اینقدر عصبانی میشید من فقط

میخوام با شما ...

مو های تنم از حرف نگفته اش سیخ میشود. اصلا تحمل خزعبلاتش را ندارم، باز هم میشوم

پرتوی وحشی که وقتی عصبانی میشود گوشت آشنا و غریبه را به دندان میکشد و حتی استخوان

هایش را هم دور میریزد. آماده حمله میشوم و با داد میگویم:

-شما غلط میکنید با من بینم اصلا تو خجالت نمیکشی؟ بین چی بهت میگم پسر جون

فکر منو از اون کله پوکت میندازی بیرون ... فهمیدی یا نه _____ ه؟

بر خلاف اینکه باید با فریادم خفه شود، عصبانی تر از من با چهره ای که بی شباهت به گراز

وحشی نیست نعره میکشد:

-بسه دیگه.

تا می آیم حرفی بزوم باز هم نعره میکشد:

-گفتم بسه. فقط گوش کن.

اینبار تقریباً لال میشوم و سعی میکنم به زر زر کردن هایش گوش دهم، همیشه او را آرام و

متین دیدم باز لحنش آرام میشود و میگوید:

- ببینید شما اشتباه متوجه عرایض من شدید. یعنی اصلا نداشتید من حرفی بزنم ، من فقط میخواستم بهتون بگم که اگه بتونید یه کمکی به من بکنید و...و با دوستتون خانوم رنجبر صحبت کنید که چطور بگم ..

هر چه جلوتر میرود بیشتر به این فکر میکنم که تند رفته ام و بیشتر شرمنده میشوم و خودم را لعنت میکنم . انگار شخصیت این مرد خوش قلب را فراموش کرده ام و آنرا مانند تمام خاطرات مربوط به گذشته کنار گذاشته ام . میبینم که گفتنش سخت است خودم آرام میگویم :

-به سوگل علاقه مندید؟

دستی به چانه اش میکشد و میفهمم اینبار درست نتیجه گیری کرده ام . نمیدانم با چه زبانی معذرت خواهی کنم . آنقدر شرمنده ام که سرم را تا آنجا که میشود پایین آورده ام بالاخره لب باز میکنم :

-من متاسفم ... راستش ... راستش

اینبار خودم به من و من افتاده ام . کارم را راحت میکند :

-لازم نیست معذرت خواهی کنید ، در هرصورت رفتار من هم طوری بوده که شما اینطور برداشت کردید ، کم و بیش هم در جریان هستم که دچار بحران شدیدی شدید و ممکن بود ما بتونیم جلوش رو بگیریم، بگذریم . من هم عذر میخوام ازتون بابت امروز ولی اگه میشه با خانوم رنجبر صحبتی بکنید که ...

- چشم حتما اینکارو میکنم ، درست میفرمایین یکم بخاطر اتفاقات اخیر عصبی شدم و کنترلم دست خودم نیست .

لبخند متینی میزند . از همان هایی که بیشتر در دریای شرمندگی اش فرو میروی . همین باعث میشود برای اولین بار به این مرد وراج به دیده ی مرد متینی نگاه کنم . برخلاف گذشته که برای آرامش سرسام آور بود الان احساس میکردم یک نوع وقار خاصی در رفتارش هست . در سکوت باز به سمت دانشگاه حرکت میکنیم و من فکر میکنم بیچاره میخواست مرا با احترام به کافی شاپ دعوت کند و مودب درخواستش را بگوید . موقه پیاده شدن میگوید :

-دیگه بهش فکر نکنید خانوم فراهانی ، من اصلا ناراحت نیستم .

با گفتن ممنونی پیاده میشوم و به سمت ساختمان حرکت میکنم . حواسم به اطرافم نبود که یک هو چیزی رویم پرتاب میشود . به خودم می آیم و با چهره ی خندان سوگل روبه رو میشوم . متعجب نگاهش میکنم . میخندد و میگوید :

- چه _____ برا؟

باز هم متوجه لبخند و حرفش نمیشوم که میگوید :

- خودتو نزن به اون را . خودم دیدم از ماشین فلاح پیاده شدی ، کلک چی بهت گفت که رفتی

تو فکر ... نکنه ...

و میخندد . من هم لبخند میزنم اما نه به منظورش به خیال خامی که در سر دارد و خوابی که

برایش دیده ام . میگویم :

-از کجا فهمیدی؟ جدیداً خیلی باهوش شدی ها .

بادی به غبغب می اندازد و میگوید :

-پس چی؟ معلومه که میفهمم . تازه معلوم نیست چی بهت گفته که اینقدر سنگولی ..

غش غش میخندم و مطمئنم ایم خنده ام او را به یقین میرساند که فلاح عاشق سینه چاک من

است .

چشم هایم را باریک میکنم و خیره میشوم به سوگل، مثل همیشه نیست، انگار چیزی را از من

پنهان میکند، اما باز یاد حرف های فلاح لبخند روی لبم می اندازد، بالاخره همان آدم احمقی که

سوگل همیشه در رویاها به عنوان خاستگار از آن حرف میزد پیدایش شده!

- به چی فک میکنی؟ حرفاش تا این حد باب میل بوده؟

- حرف اضافه نزن، راه بیفت به کارامون برسیم بریم سراغ بیمارستان کار دارم بعدش بینم

میتونم فرداد و بکشم بیاد بریم یکم بگردیم، این مدت توی خونه از بس تنها بودم و فکر و خیال کردم

دیوونه نشدم خیلیه!

به قدم هایم سرعت میدهم و سوگل تقریباً دنبالم شروع به دویدن میکند.

- فرداد میکشمت به خدا!

شروع میکند به دویدن، من هم بیخیال سن و سال میشوم و درست مثل خودش بنای دویدن در پارک را میگذارم، من از خیر هر چیز بگذرم از خیر بستنی نمی گذرم. فرداد هم این را خوب میداند و درست روی همین موضوع دست میگذارد.

- خانم دکتر رو باش، وسط پارک با این وضع برای یه بستنی؟ آخرالزمان شده!

- یا الان میری یه بستنی میخوری؛ یا آبروت رو همین جا میبرم!

از افرادی که نشسته اند، عده ای با لبخند و عده ای با اخم نگاهمان میکنند، فرداد به سمتم می آید دستش را دور شانه ام می اندازد و به سمت دکه بستنی فروشی راه می افتد.

- چه کارت کنم؟ بچه ای بچه! بزرگ هم نمیشی نه الان نه ده سال دیگه!

لبخند از روی لب هایم فرار میکند، بچه ام؟ شاید راست میگوید و حق دارد! من که با همه ادعایم مبنی بر بزرگ شدنم باز هم بچه بازی در آوردم. نمی دانم چطور تمام این فکر ها را از سرم بیرون کنم، همان طور که به سمت دکه میرویم، که با صدای پسر و دختر های نزدیک دکه باز صدا ها در ذهن و تصویر ها جلوی چشم هایم جان میگیرند.

❖ گذشته - پرتو ❖

- کیا پایه هستن برای بستنی خوردن؟

صدای ویدا که باز هم تن صدایش را نازک کرده و در تمام کار هایش عشو هایی که برای جلب توجه است دیده میشود اولین نفر اعتراض میکند.

- وایی هوا سرده، بعید هم نیست بارون بیاد. کی توی این هوا بستنی میخوره؟

نگاهی به جمع می اندازم که همه با لب های جمع شده به او خیره شدند، اکیپ ده نفره ای که تازگی ها با وجود ویدا یازده نفره شده! پای ثابت جمع دختر ها من و سوگل و پسر ها بتین و نیما هستند. دست هایم را به هم میکوبم و همان طور که یک قدم جلو میروم متکلم وحده جمع میشوم:

- من که پایم، خدا کنه بارون هم بگیره، دیگه چه شود، هر کی هم میخواد به سردی هوا و بارون فکر کنه نخوره، فقط از همین الان بگم، اگه بارون بگیره هر کی بگه خیس شدم و غر بزنه، از سری دیگه اون باشه من نیام!

فریاد شادی همه بلند میشود و بتین و نیما نگاهی به اطراف می اندازند و صدای بتین بلند

میشود:

- اه همین الان اینجا بودا، حالا حکایتمون شده پیدا کنید پرتقال فروش را! همه راضین یکی بستنی فروش رو پیدا کنه!

کمی چشم چشم می کنم و با پیدا کردنش دستم را به همان سمت بلند میکنم:

- ایناهاش، برید بخرید!

بتین طبق عادت ابرویی بالا می اندازد و در چشم هایم خیره میشود:

- خانم چشم آبی فکر نمی کنی ما دوتا دست بیشتر نداریم؟ خودتون هم باید بیابین، اینبار هم

بر خلاف همیشه دنگی نمیخریم همه مهمون من!

با خنده و شوخی به همان سمت میرویم...

❖ حال - پرتو ❖

- هویی کجایی خانم؟ آب شد همه این بستنی!

دیگر علاقه ائلیه را ندارم بی رغبت قیف بستنی را در دست میگیرم و شروع میکنم به خوردن

بستنی.

- چی شدی یهو؟

- خاطرات آدم رو از پا در میاره فردا!

- تا خود آدم ها نخوان که این خاطره ها اجازه جلون دادن پیدا نمی کنن!

- نمی خوام اما جولون میدن، خواب شب رو ازم میگیرن، کابوس جاش میسازن! همدم شب

هام رو میکنن قرص های آرامبخشی که اگه نباشن شبا مثل معتادا دنبال یه ذره خواب میگردم! همه

چی عوض شده فردا!

- پرتو تو چرا فکر میکنی بعد او دنیا به آخر رسیده؟ چرا به خودت فرصت نمیدی؟

- برای شما تموم نشده! برای من دنیا با اون تموم شد وقتی که نداشتن بفهمم که چه دردی

داشت، وقتی گذاشتن به این فکر کنم که خواسته نشدم! فردا بد به سرم اومد، میتونستن راه بهتری

برای همه چیز پیدا کنن اما بدترین راه رو رفتن!

- یه روز خانم جون میگفت، شب تاریک میشه، چون تو تاریک میبینیش! بدی دیده میشه چون

تو بد میبینیش! درد میکشی چون خودت دوست داری! عین واقعیت، چرا سعی داری خودت همه چیز

رو بد بدونی؟ درد بدونی؟

- چون واقعیت درده، بده، زشته!
- بیا و از همون واقعیت ها یه دنیای روشن و خوب بساز، چرا همش بدی؟ کنار اون لحظات خوبی نبود؟
- بوده، اگه دووم آوردم واسه همون خوبی ها بود. اما درک کن هر جا بری و خاطرات خوب داشته باشی کم کم میسوزونت!
- دستش را روی دستم میگذارد، دلم تنگ شده بود برای تمامی این حرف زدن ها و خوشی هایی که همیشه با فرداد بود. با این فکر بی اختیار بستنی را توی سطل آشغال نزدیکم می اندازم و به سمتش بر میگردم، تعجب از این کار را میتوانم از چشم هایش بخوانم اما اهمیتی نمی دهم.
- فرداد کی بر میگردین؟
- دیگه بر نمیگردیم!
- جون من؟
- جون تو!
- با خوشحالی میگویم :
- باورم نمیشه
- اینبار او به برجکم میزند :
- تو چی باورت میشه ؟
- اخم میکنم و میگویم :
- بس کن فرداد . یه بارم من خوشحالم تو حالم و بگیر !
- شانه ای بالا مب اندارد و میگوید :
- اگه قراره هنوز اون اتفاق و برای خودت مرور کنی و فاز غمگین بگیری همون بهتر که اصلا خوشحالی نکنی . تو داری به زور ای مسئله رو به خورد خودت میدی که بعد اون شکستی وگر نه
- تو چی میدونی فرداد ؟ چی میدونی من چی کشیدم ... این حرفایی که تومیزی همش شعاره گوش میدی فرداد ؟ شعــــــــار.
- سری تکون میدهد و میگوید :

-تا خودت نخوای نمیتونی کنار بیای پرتو خواهش میکنم به خودت بیا ، اصلا به این فکر کن که اگه اون رفته تو به جاش مامان و بابات ، من و یه عالمه کسای دیگه رو داری ؟ بذار اینطوری بگم ؛ تو حاضر بودی اون باشه اما مامان و بابات نباشن ؟!البته دور از جون .

به خود میلرزم . این هم حرف بود تو زدی فرداد ؟ معاوم است یک لحظه نفس کشیدن مادر و پدر را به دنیا نمیفروشم . اما باز هم این ملاک خوبی برای فراموشی نیست . او احساسم را به بازی گرفت و بعد با تهمت هایی که حتی یک کدامش هم واقعیت نداشت خردم کرد . دل من بیشتر از آن تهمت ها میسوزدفرداد اجازه ی بیشتر فکر کردن به من نمیدهد :

-میدونم هنوزم قانع نشدی ولی به خودت بیا داری همه رو عذاب میدی . همه نگرانتن حالا پاشو بریم ببینم ، به ما نیومده عین آدم تفریح کنیم .

آرنجم را به پلویش فرود می آورم و میگویم :

-الان منظورت اینه که با من بهت خوش نمیگذره ؟

میخندد و پهلویش را میگیرد :

-الان انتظار داری من بگم خوش نمیگذره که بازم ناکارم کنی؟

بلند میشوم و او مجبور میشود دنبالم را بیفتد .

-اوففف چه به خانم بر هم میخوره ، ناز نکن نازت خریدار نداره خانوم تو ماشین منتظرم .

و به سمت ماشین حرکت میکند . قسم میخورم حالش را میگیرم حالا به هر نحوی حتی اگر به ضررم تمام شود شاید همه چیز تغییر کرده باشد اما من هنوز هم روحیه ی جنگیدن با فرداد را در خود پرورش میدهم . آن روز هم با تمام خوبی ها و بدی هایش تمام میشود .

امروز از آن روز هایی است که از دنده چپ پا شده ام و حتی حوصله ی خودم را هم ندارم ، و از شانس خوبم امروز رزیدنت(پزشکی که مشغول گذراندن دوره تخصصی است ، دستیار) بخش هم هستم . کلافه به سمت بخش راهی میشوم و ارزو میکنم امروز زود تر تمام شود . همین که سرم را بلند میکنم به یکباره تمام خاطرات تلخ و شیرین روز های گذشته به ذهنم سرازیر میشود . همینطور با دهانی باز به روبه رو خیره شده ام و اوهم به من . دستانم از زور خشم و بی تابی میلرزد و قدمی به عقب میگذارم و این باعث آمدن اخم غلیظی بر روی پیشانی اش میشود . نمیدانم چگونه ولی از

بیمارستان خارج میشوم و تلاشم را میکنم تا خود را تا خانه سرپا نگهدارم . اما خیال خامی است چون زمین میخورم و

شخص بالای سرم مرا مجبور به باز کردن پلک هایم میکند . کمی که از تاری چشمانم کاسته میشود و هوشیاری ام را بدست می آورم تازه میفهمم که چرا اینجا هستم . نمیدانم سوگل چرا اینجا است .

-خوبی پرتو ؟ پرتو ؟

آهسته پلک میزنم و میگویم :

-خوبم . تو ...؟

-دکتر شفیع شیقت و تحویل داد داشت میرفت که تورو دید حالت خوب نیست .انگار تا اومد بیاد سمتت غش کردی ..

بعد با لحن پر بغضی میگوید :

-توام دیدیش؟

این چه سوالی بود که میپرسد ؟ پس من برای چه به این روز افتاده ام ؟ همانطور که زمانی نبودنش را درک نمیکردم حالا بودنش را درک نمیکنم . آن هم حالا و در این موقعیت . برای هزارمین بار به ضعف خودم ایمان می آورم . حرف های سوگل مثله سوهانی به روحم کشیده میشود :

-انگار رئیس بخشمون از امروز همین جناب دکتره ، مقداری از سهام بیمارستان و خریدهالان هم فوق تخصص گرفته .

آرام میگویم :

-اشکال نداره فوقش درخواست میدم دوره ی انترنیمو یه بیمارستان دیگه بگذرونم ...

- آخه

دقیق نگاهش میکنم .

-آخه چی؟

پوفی میکند و میگوید :

-از شنبه به جای استاد عیوبی هم میشه استادمون

به حدی سریع نیم خیز میشوم که حتی سوگل هم نمی تواند جلویم را بگیرد بی توجه به سرمی که در دست دارم دستم را جلو میبرم و یقه روپوش سفیدش را میگیرم.

- یعنی چی؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی، دیوونم نکن!

با شنیدن صدای آشنایش از پشت سر سوگل سرم را بلند میکنم و چشم میدوزم در چشم های کهربایی رنگش خیره میشوم، این چشم ها یاد آور تمام درد هایی است که این مدت کشیده ام! تهمت هایی که گفت و رفت!

- خانم فراهانی بهتون نمیومد تا این حد عصبی باشید!

- خیلی چیز های دیگه هم بهم نمیاد ولی هستم .

و بی توجه به چهره ی بتین که بیش از همیشه برایم منفور است به سوگل میگویم :

-به فرداد زنگ بزن بگو بیاد ، همین الان .

باز هم خود را دخالت میدهد . میداند به صدایش حساسیت دارم ؟

-به آقا فرداد بگید که الان نیاد چون فعلا اجازه مرخصی ندارید .

و با پوزخندی میرود .

تلفن را از بین دست های سوگل بیرون میکشیم و شماره فرداد را که در ذهن دارم میگیریم که

با دومین بوق جواب میدهد:

- به به شما که این روزا خیلی زود به زود دلت واسه من تنگ میشه!

- حرف نزن؛ فقط پاشو بیا بیمارستان نمازی بخش اورژانس .

- تو سر کاری من واسه چی پیام؟

- میایی یا خودم برم خونه؟

- خب بابا نزن اومدم!

خودش همه چیز را بهم ریخته و حالا هم دست از سرم بر نمیدارد این دو سالی که نبود آرامش نداشتم، حالا که باید هر روز قیافه اش را ببینم و دم نزنم قرار است چه کار کنم؟ این مدت کارم به آرامبخش کشیده از این به بعد به چه نیاز دارم؟ بی اختیار در دلم ناله میکنم " خدایا فرداد و برسون، برسونس خدا"

با قیافه درهمی وارد خانه میشوم؛ هزار دلیل آوردم که فرداد هم بیاید و هزار و یک دلیل مسخره آورد که تمی تواند. از شدت سر درد دستم را دو طرف گیج گاهم میگذارم و فشار میدهم؛ دردش کم که نمی شود بیشتر هم میشود.

- سلام مامان!

گرفتگی صدایم را نمی توانم پنهان کنم؛ همین هم باعث میشود مامان بخواهد دلیل را بفهمد و سر و صدای آشپزخانه خاموش شود؛ سالانه سالانه به سمت اتاقم میروم که با صدای مامان روی پاشنه پا به عقب بر میگردم:

- او خدا مرگم بده؛ تو باز چرا اینطوری شدی؟ از وقتی داییت اینا اومده بودن که حالت خوب شده بود؛ باز کدوم از خدا بی خبری چیزی گفته که اینشوری شدی؟

- اول که مامان من با اون ضربه ای که به صورتت زد یه ورش سر شد! دوم آدما گاهی لازم دارن نقابشون رو بردارن و خودشون باشن، اون خدا بی خبری هم که تتو میگی بالاخره باید بهش عادت کنم؛ چه بخوام چه نخوام. یه خواهش هم دارم سرم بیش از اندازه درد میکنه یه امشب کاری به کارم نداشته باشید.

چشم های نگرانیش تا اتاق همراهیم میکند؛ کوله را کنار میزم پرت میکنم و تمام لباس هایم را همانطور وسط اتاق رها میکنم. حوصله هیچ چیز را ندارم روی تخت که میخوابم برعکس همیشه چشم نمی بندم خودم هم با خودم لج کردم و میخوام این سر درد جانم را بگیرد. دستم را از آرنج خم میکنم و روی پیشانی ام میگذارم.

- خدایا؛ چرا بازیم میدی؟ نذار باز اذیتم کنه؛ نذار باز بتونه خردم کنه اینبار جامون رو عوض کن! اینبار دیگه نوبت من باشه! باشه؟

آهی میکشم و چشم هایم را روی هم میگذارم؛ اما بی فایده است باز هم خاطرات توی ذهنم عقب و جلو میروند.

❖ گذشته - پرتو ❖

- پرتو!

- کوفته قلقلی! خب من رنجر دوست دارم. شیراز هم که از اینا گیرمون نمیداد. بیایید بریم اگر گرم که نمایین خودم تنها برم!

بتین؛ نیما و نوید به سمتان می آمدند و من هنوز در حال سرو کله زدن با سوگل و فرانک بودم! هیچ کس هم نمی آمد خودم تنهایی سوار میشدم، این همه راه تا کرمان نیامدم که وقتی پا به این شهره بازی بگذارم از خیر بازی های مورده علاقه ام بگذرم! نیما رو به فرانک میپرسد:

- چی شده؟

زودتر از همه جوابش را میدهم.

- هیچی؛ اینا رنجر سوار نمیشن، اینجا هم نامزد بازی نداریم!

نیما میخندد و میگوید :

- کی جرئت داره خلاف خواسته ی شما عمل کنه پرتو خانوم .

- چرت و پرت نگو ، جای این حرفا بیاین بریم رنجر من خسته شدم از بس با این ترسو ها سرو

کله زدم .

سوگل و فرانک به سمتم حمله ور میشوند و میخواهند مرا تا حد مرگ بزنند که نوید پا در میانی میکند . بعضی وقت ها از شخصیت بیش حد آرامش کلافه میشوم ولی با یادآوری قلب مهربانش بی خیال خفه کردنش میشوم . نوید و نیما و بتین هم حاضر به سوار شدن رنجر میشوند اما سوگل و فرانک هنوز مقاومت میکنند . نوید به تعداد بلیط تهیه میکند و من بی توجه به دخترا با هیجان سوار رنجر میشوم . بتین سمت راستم و نیما و نوید سمت چپ مینشینند . صدای بتین را میشنوم :

-نمیترسی که؟.

نمیدانم چرا جدیدا به صدایش حساس شده ام ، وقتی حرف میزند دلم میخواهد تمام کائنات

سکوت کنند تا من سرا پا گوش بشوم برای شنیدنش . دست از فکر بر میدارم و میگویم :

-فکر کن یه درصد ، من عاشق هیجانم .

کمر بند ها به طور اتوماتیک پایین می آیند و من هیجانم بیشتر میشود با اولین چرخش تمام هیجانم را در گلویم جمع میکنم و با خوشحالی جیغ میکشم . صدای جیغ و سوت و حتی دعای بعضی ها که از خدا میخواهند سالم به پایین برگردند مرا به وجد می آورد . این میان صدای بتین برایم از همه پر رنگ تر میشود . خنده های بلند و فریاد هایش . مسخره بازی هایی که در می آورد ، همه و همه برایم جذاب میشود . وقتی از رنجر پیاده میشوم کمی سرگیجه دارم و آن هم بخاطر کم خونی ام هست که با خوردن کمی آب میوه برطرف میشود . خلاصه آن شب با بچه ها خیلی خوش میگذرد .

صدای تق تق در مرا به خودم می آورد . بی حال میگویم :
-بفرمایید .

میبینم که مادر با یک لیوان که احتمالا محتویاتش دمنوش است وارد میشود و میگوی:
-بیا اینو بخور مامان جان آرامبخشه .

نفس عمیقی میکشم و میگویم:

-دستت درد نکنه مامان جان ، بی زحمت بذار رو میز برمیدارم خودم .

و خودش فهمید باید تنها باشم . آمد حرفی بزند اما پشیمان شد و رفت . تازه به حرف فرداد پی
بردم ، واقعا مادر و پدر عذابی چند برار درد مرا میکشند و دم نمیزنند .

آرام بلند میشوم و کنار پنجره اتاق می ایستم . چرا باید سرنوشت من این میشد ؟ مگر من
کجای زندگی را اشتباه کرده ام که الان به این روز افتاده ام ؟ شاید از همان اول کار پایم را کج
گذاشتم و یا حتی کلا تصمیمم برای زندگی اشتباه بود .

هر چه که بود نابودم کرد . و من ، پرتو فراهانی الان یک شکست خورده ی به تمام معنا
هستم. لب تاپ را روشن میکنم و آهنگی را انتخاب میکنم .

"آهنگ وابستگی،مهرنوش"

خودت گفتی قراره پای این عشق

همه دیوونگی مونو بزاریم

خودت گفتی میشه رویارو حس کرد

تو این خونه از این حالی که داریم

تو می خواستی که هیچ مرزی نمونه

خودت خواستی خودت گفتی یکی شیم

تو بودی گفتی لازمه یه وقتا

اسیر بازیای زندگی شیم

خودت مصعب خاطره هایی

تویی شب گریه هارو شاد کردی

.

چجوری از تو برگردم همیشه
منی که باتو برگشتم به دنیا
بین این خونه که دنیای ما بود
داره و بیرون همیشه با دستای ما
من از دنیای تو بیرون نمیرم
نگو فردای ما باهم یکی نیست
چه فرقی داره بی تو زنده بودن
همیشه زنده بودن زندگی نیست
خودت مصیب خاطره هایی
تویی شب گریه هارو شاد کردی

موزیک تکرار میشود و من توجهی به متن آن ندارم . میخوام به حرف های فرداد عمل کنم ،
تا شاید هم چیز مثل روز های اول شود . حتی اگر نباشد باید اینطور نشان دهم .
روی تخت مینشینم و سرم را میان دستانم میگیرم . باید با فرداد حرف بزنم . صدای تلفن از
بیرون می آید و با حرف زدن های مادر حواسم جمع میشود .
-سلام، قربانتون، خواهش میکنم ، منتظریم .
از جا بلند میشوم و قبل از بیرون رفتنم از اتاق ، در آینه نگاهی به خودم می اندازم . چشم هایم
سرخ سرخ است اما کاری از من بر نمی آید . در اتاق را که باز میکنم مادر به سمتم بر میگردد .
-الهی قربونت برم . اومدی بیرون ؟
لحظه ای فکر میکنم که باید جواب بدهم نه رفتم تو . چشم هایم را میندوم و فکر میکنم این
آمدن باید ربطی به اعصاب خراب فرداد داشته باشد . چه خوابی را برایم دیده اند را فقط خودشان و
خدایشان میدانند . با دیدن پدر روی صندلی میز آشپزخانه نشسته تعجب میکنم .
-کی اومدی بابا ؟
-از اولم بودم اینقدر تو خودت بودی که منو ندیدی .

لبخندی میزنم و به سمتش قدم بر میدارم . کنارش مینشینم و برای اینکه کمی اذیتش کنم ، لیوان چایش را بر میدارم و یک نفس سر میکشم .
-بفرمایید تو دم در بده . ماله من بود .
-حالا مال من شد چه عیبی داره .
صدای زنگ خانه چشم هایم را گرد میکند .

-مامان دایی اینا مگه تو راه بودن ؟ از اون سر شهر چطور در عرض 5 دقیقه رسیدن این سر شهر اونم با این ترافیک ؟

-نزدیک بودن میخواستن مطمئن بشن میگفتن فرداد گفته خونه ای . سری تکان میدهم و همراه پدر به جلوی در میرویم تا خوش آمد بگویم . از آسانسور خارج میشوند . دایی ، زندایی، و در آخر فواد . خبری از فرداد نیست . لباس های رسمی که به تن دارند بیشتر گیجم میکند . دایی مثل همیشه با مهربانی در آغوشم میگیرد و رد میشود اما با کلمه ای که زن دایی میگوید خشک میشوم .
- سلام عروس گلم .

و محکم گونه ام را میبوسد . فواد هم سر به زیر سلام میکند و گل را به دستم میدهد و میرود . سرم گیج میرود . این کار ها برای من است ؟ گل را روی جاکفشی میگذارم و بی توجه به صدای مادر که میخواهد به آشپزخانه بروم وسط سالن می ایستم . صدای مادر اما هنوز به گوش میرسد .
-بیا بینم مامان چرا رفتی تو سالن .
-مامان خواهش میکنم .

صدایم به حدی محکم است که بی اختیار ساکت میشود. من باید همین الان از تمامی اتفاقات سر در بیاورم .

-میشه به من بگین اینجا چه خبره ؟

دایی در حالی که کت توسی رنگش را از تن خارج میکند و پا روی پا می اندازد جوابم را میدهد :

-هیچی دایی جون اومدیم خواستگاری دختر گلم .

نمیتوانم حرفی بزنم دایی را بیش از اندازه دوست دارم . بی احترامی به او هیچ وقت توی ذهنم جا ندارد ، دردی مثل صاعقه توی سرم میپیچد ، دست هایم را دو طرف گیجگاهم قرار میدهم . دستی

دورم حلقه میشود و سرم را به سینه اش تکیه میدهم . میخواهم خود را آزاد کنم که صدای پدر توی گوشم میپیچد :

-آروم باش بابا ... آروم . چیزی نیست که ... مثل همیشه نخواستی میگم نه میدونم خاطره ی خوبی نداری ولی اینطوری خودت رو آزار نده .

چشم که باز میکنم چهره ی بهت زده ی دایی آزارم میدهد ...حق هم دارد هیچوقت من را با این حال و روز ندیده . دختری که همیشه مریضی را جواب میگردد امروز هزار درد نگفته دارد که درمانش را بلد نیست و پرتویی که دایی 4سال پیش میشناخت بزرگ شد ، درد شد . از آغوش پدر بیرون می آیم و با صدایی گرفته عذر خواهی میکنم و به آشپزخانه میروم تا از تیررس نگاهشان در امان باشم .

با شدت خود را روی صندلی ول میکنم و صدای بلندی تولید میشود . مادر هینی میکشد و میگوید :

-چیشد پرتو ؟ خوبی؟

دستم را بالا می آورم به نشانه سکوت و آرام میگویم :

-نه، افتضاحم شما که باید بهتر میدونستید با این اتفاق چی به روزم میاد ... اونم کی؟ فواد

... وای خدای من

می اید حرفی بزند که میگویم :

-نه مامان الآن خیلی دیره من فقط احتیاج به تنهایی دارم . لطفا .

اینبار بی حرف خارج میشود و من یرم را روی میز میگذارم .

◆ گذشته - پرتو ؟ ◆

ناراضی از اینکه از حرف ها و لبخندای مادر پشت تلف چیزی دستگیرم نشده به سمت آشپزخانه میروم و لیوان ابی برای خودم میریزم و یک نفس سر میکشم . مادر با خوشحالی وارد آشپزخانه میشود و میگوید :

-اوووووو چقدر کار داریم . باید یه دستی به سرو روی خونه بکشم ، پرتو جان یه زنگ بزن به

بابات بگو اومدنی سر راه میوه و شیرینی بخره ... شیرینی ترها ، خشک نگیره .

تمام حرف هایش را نادیده میگیرم و با خود تکرار میکنم ، پرتو جان ؟ . یا من توهم زدم یا مادر خدایی نکرده چیزی به سرش خورده . تا آنجایی که من میدانم همیشه از نظرش آتیش پاره بودم و به همین نام صدایم میکرد یا ته تهش پرتوی خشک و خالی .

-مگه با تو نیستم دختر برو زنگ بزنی دیر شد .

مداخله میکنم :

-برای چی؟

اینبار به جای اینکه بگوید تو کار بزرگ ترها دخالت نکن با ذوق و چشمای خیس اش میگوید

:

-چون امشب قراره واسه دخترم خواستگار بیاد ..

از تصور چشمان گرد شده ام که دست بکشیم میرسیم به دهانم که اگر سوگل اینجا بود میگفت ببند مگس میره توش . مادر انگار که از من قطع امید کرده باشد خودش به پدر زنگ میزند و سفارشات را میکند و میگوید :

-من چطوری تورو شوهر بدم آخه ... برو حداقل اتاقت و تمیز کن که انگار بمب اتم ترکوندن

توش .

بی توجه به خواسته اش میگویم :

-یعنی چی ماما ؟ نپرسیدی کی بودن ؟

دلهم میخواست چیزی که در ذهنم جولان میدهد درست باشد .

-یعنی میخوای بگی نمیدونی؟ مادرش که میگفت از هم دانشکده ای هاته . میگفت انگار قبلا

با خودتم حرف زده . فامیلیشم گفتم ، نمیدونم آشنا بود آشنا بود چی بود

دیگر به حرف های مادر گوش نمیکردم و فقط در دنیای خودم سیر میکردم ، نمیدانم اصلا چه شد که بتین آشنا به من ابراز علاقه کرد و چه کرد که من دلباخته اش شدم فقط میدانم مدت زیادی طول نکشید که بتین ، دانشجوی 25 ساله ی رشته ی پزشکی که در حال خواندن تخصص قلب و عروق بود ، شد همسر رسمی و قانونی من پرتو ی 21 ساله و من دیگر روی ابرا ها سیر میکردم ، تمام کلاس را شیرینی داده بودیم و آنها قول شیرینی مراسم عروسی را از ما گرفته بودند . روز ها در کلاس های مشترکمان و بعد غیرمشترک ها و عصر ها بعد از دوره ی انترن اش تمام پارک هارا با هم زی پا میگذاشتیم .

تازه به دنیای جدیدی پا گذاشته بودم و معنی عشق را میفهمیدم . تنها دلخوری ام این بود که مراسم عروسیمان را قرار بود بعد تخصص گرفتن بتین بگیریم .

با حس دستی که موهایم را نوازش میکند چشم باز میکنم . خوابم برده بود . بلند میشوم و نگاهی به فرد کنارم می اندازم . پدر است ، مثل همیشه آرام و پر صلابت . مگوید :
-بابا جان چرا اینجا خوابیدی ؟ پاشو بریم تو اتاقت .

آمدم حرفی بزدم که می گوید :

-نگران نباش . داییت اینا رفتن ، بهشون گفتم که راضی نیستی .

چقدر ممنونش بودم ، در واقع اینهمه شوک در یک روز واقعا نابودم میکرد و این خوب بود که پشتیبانی همچون پدر پستم هست ... بی مقدمه و پر بغض میگویم :
-بتین برگشته

اخمی به چهره ی پدر مینشیند و بعد از کمی تامل میگوید :

- بیا بریم توی اتاقت حرف میزنیم، اینجا مامانت هست ، نمیخوام از روی عصبانیت حرفی بزنی

لبخند تلخی به پدر مهربان میزنم و با هم به اتاق میرویم بی هیچ حرفی روی تخت در خودم جمع میشوم و بابا روی صندلی میز تحریرم مینشیند.
- خب از کجا فهمیدی اون شازده برگشته؟

- امروز توی بیمارستان دیدمش، مثل اینکه سهام خریده، به جای استاد عیوبی هم قراره بیاد سر کلاس، بابا من چیکار کنم؟ من نمی تونم!

- باید بتونی، پرتو خانم، بالاخره یه روزی این اتفاق میفتاد، همیشه همش فرار کنی که، یه اتفاقی بوده و تموم شده،هرچند من خودم از حضورش دوباره بعد اینهمه سال توی زندگیت راضی نیستم . چون نمیخوام دخترم دوباره بشکنه . فقط بدون اگرخواستی تصمیمی بگیری در هر موردی و هر موقعی من همیشه پشتت هستم ولی اینبار با هم ، نه تو تنهایی . اینبار نمیزارم قدم هات حساب نشده باشه .

- فکر نکنم این اتفاقی که بیوفته؛ یعنی مطمئنم نمی افته ... هم اون از من متنفره بی دلیل و هم من ازش متنفرم ،بتین با من بد کرد بابا ، خیلی بد.
- یعنی اون عشق زنده و پر شر و شورت از بین رفته؟
- آن لحظه تمام حرف هایش در ذهنم مرور شد و بی وقفه گفتم :
- ازش متنفرم بابا ،متنفر.
- نفرت هیچ چیز رو درست نمیکنه عزیزم ، فقط روح و روان خودتو نابود میکنه ...
- بابا من هنوزم رد حرفای اون روزش رو فراموش نکردم ... حرف نبود ، ضربه شلاق بود ، سیلی محکمی بود به جرم صداقتم و پاکیم . اگه اون منو ناپاک دیده ولی منکه میدونم خیانتی در کار نبوده .
- آروم باش پرتو جان . من نمیگم دوستش داشته باش ، برعکس من میگم بندازش دور . اصلا تو فواد و دوست داری؟
- نه، به هیچ وجه من فواد رو همون پسری میبینم که با فرداد هر نقشه ای میکشیدیم تا دورش بزنیم و نتونه بهمون گیر بده، که بر نگرده بهم بگه بزرگ شو! حتی ازش به عنوان برادرم هم خوشم نیامد . نمیدونم یه جوریه .
- بابا دستی به ته ریشش میکشد و بی حرف بلند میشود تا بیرون برود. بی اختیار صدایش میکنم:
- بابا!
- جان بابا؟
- و به صورتم خیره میشود؛ نمی دانم اگر نبود چه اتفاقی می افتاد، حتم دارم که در نبود فرداد ممکن بود هر بلایی سر خودم بیاورم اما مهربانی هایش نبود فرداد را کمرنگ میکرد.
- مامان...
- اون با من؛ راضیش میکنم الان هم میدونم ناراحتی و هیچی بهت نگفته، اینو میشه از این فهمید که بعد از رفتم داییت اینا یه تیکه برداشته و افتاده به جون وسایل خونه حالا بساب کی نساب راه انداخته!
- میدونم رفتارم جلوی دایی اینا درست نبود اما مامان باید به من میگفت ، من گفته بودم نمیخوام کسی به عنوان خواستگار تو این خونه بیاد و این شامل فواد هم میشه .

- اینطور تو میگی هم همیشه بابا . بالاخره یه روزی باید ازدواج کنی و بری سر خونه زندگیت .
بچه دار شی ...به اینا به عنوان مهمترین مسئله زندگیت فکر کن .
بیرون میرود؛ دیگر تحمل دنیای آدم ها را ندارم برای همین آرامبخشی میخورم و به دقیقه
نمیکشد که خوابم میبرد

- سوگل جلوی این بتین عین آدم رفتار میکنی! انگار نه انگار که من این مدت بهم ریخته
بودم، من همون پرتو قبلی بودم و هستم!
- اه بیا بزن منو چقدر تکرار میکنی؛ تو گند نزن من حواسم جمع، تو بعد از اون اتفاق سیما
مشکل داشت!

صدای نوید فلاح که به گوشم میرسد نفسم را با صدا بیرون میفرستم باز این سرو کله اش پیدا
شد؛ اگر بخواهد با من حرف بزند کل انرژی با حرف زدن میرود و نقشه هایم نقشه بر آب میشود:
- خانما!

سوگل با دست سقلمه ای به پلویم میزند که اخم هایم در هم میرود، این یکی را به کل از یاد
برده بودم، قرار بود با سوگل حرف بزنم اما این اتفاق هایی که پشت سر هم برایم افتاد همه چیز را از
یادم برد.

❖ حال-بتین ❖

کیفم را روی میز میگذارم و ماژیک را بیرون می آورم، باید به خود مسلط باشم، با همان اخم
های درهم رو به کلاس می ایستم و شروع میکنم به حرف زدن:
- سلام من بتین آشنا هستم، به جای استاد عیوبی که حق استادی به گردن خودم هم دارن از
این به بعد کلاس رو در دست دارم! الان هم چون آشنایی با کسی ندارم یه برگه میدم اسم هاتون رو
بنویسید.

برگه را به دست اولین نفر میدهم و با چشم دنبال قیافه آشنایی میگردم، اما به خودم نهیب
میزنم، روزی به خاطر برخورد خودش مجبور شدم ترکش کنم پس حق ندارم باز هم بخواهم اشتباهی
داشته باشم! حتما این کلاس را هم نمی آید، یعنی نباید بیایید! صدای مزه پرانی از گوشه و کنار
کلاس بلند است! اما چون میدانم خودم روزی جای این دانشجو ها بودم دلم نمی خواهد عیششان را

کور کنم. برگه به دستم میرسد و با دیدن اسمش اخم هایم ا بیشتر در هم میکشم! با قدم های بلند خودم را به تابلو میرسانم و درس را شروع میکنم.

حرف هایم که تمام میشود به سمت دانشجو ها بر میگردد، هیچ کدام صدایی نمی دهند.
- خسته نباشید.

صدای همه مه بلند میشود بالاخره چشم هایم به جمال دختر مورد نظر روشن میشود؛ نباید فرصت را از دست بدهم کم نکشیده ام در این مدت.

- خانم فراهانی! میشه چند لحظه صبر کنید؟

❖ گذشته - پرتو ❖

- میشه باهات حرف بزنم؟

- الان هم که داریم حرف میزنیم دیگه اجازه گرفتنت واسه چیه؟

به سمت نیمکت پارک اشاره میکند با این کار متوجه منظورش میشوم و مینشینم خودش دست

به سینه جلویم مینویسد؛ درست مثل بازجو هایی که قرار است از قاتلی خطرناک حرف بزنند.

- میگی چی شده بتین؟

- تو چرا همیشه با همه راحتی؟ جواب همه رو میدی؟

ناخن های بلندم را کف دستم فشار میدهم تا حرف بی ربطی نزنم، سعی میکنم حرف خودم را

بزنم و به او بی توجه باشم او من را همیشه همین طور دیده، همین طور هم قبول کرده! چرا امروز یاد

این نوع برخورد من افتاده؟

- بتین عزیز من خودت که میدونستی من اینطوریم!

- آره آره میدونستم ولی الان نمی تونم اینکه بردار من برگرده و از زخم جلوم تعریف کنه یرام

گرون تموم میشه، اینکه تو با فرداد اینقدر راحتی یرام سنگینه! اصلا من نخوام زخم با کسی صمیمی

باشه باید کی رو ببینم؟

من هم از کوره در میروم نمی تواند هر چیز که میخواهد بگوید و توقع داشته باشد که من

ساکت باشم!

- بتین، تمومش کن! من فقط باهاشون حرف زدم و خندیدم خلاف شرع که نکردم! یه حرف

زدن ساده هم مشکلی داره؟ فرداد بدبخت هم که ایران نیست من گاهی تلفنی باهاش در ارتباطم!

- همه زندگیت رو هم براش میریزی رو دایره! بگو ادامه بده، از دوست پسرای رنگارنگت بگو که هنوز ادامه داره! که هر بار با یه شماره برای رد گم کنی بهت زنگ میزنن! اصلا من از کجا باید مطمئن باشم...

نمی گذارم ادامه دهد بلند میشوم و در حالی که اشک دید چشم هایم را تار کرده دستم را بلند میکنم و توی صورتش میکوبم و با سرعت از پارک خارج میشوم!

❖ حال - پرتو ❖

- بله آقای آشنا؟!

- چند لحظه صبر بدید!

آرامشی که در جمع کردن وسایلمش دارد عصبیم میکند من حرفی ندارم، از همان روز کذایی که آن حرف ها را زد و بعدش هم خبری از او نشد بیخیالش شدم. وقتی که دادخواست طلاق را دیدم وقتی که یک ماه تمام پیش مشاوره خانواده بودیم و خودش برگه تایید جدایی را امضا کرد تا به دادگاه ارجاع داده شویم! وقتی که پدرم دنبال عوض کردن شناسنامه سیاهم رفت چون هنوز دختر بودم! زمانی که مادرم نفرین هایش سر به آسمان گذاشته بود و باعث و بانی حالم را لعنت میکرد درست همان زمان آرام گرفتم! چرا که من به سکوت های پر حرف نیاز داشتم و حالا از سر عادت هنوز هم راه قبل را سر میگیرم!

- آقای آشنا من عجله دارم میشه سریع تر کارتون رو بگید؟

بعد مکث کوتاهی که شامل تحلیل چهره ام میشود میگوید :

- واجب دونستم یه سری مسائل رو گوشزد کنم . من و شما بعد مدتها باز هم مقابل هم قرار

گرفتیم ، امیدوارم موقعیت رو درک کنید و حواستون به رفتارتون باشه .

با پوزخند میگویم :

-مشکل شما اینه که همیشه مقابل طرفتون می ایستید . دکتر شما نمیگفتین هم من از صد

کیلومتریون رد نمیشدم .

و راهم را میگیرم و میروم. خدا میداند که در همین چند ثانیه چه به من گذشت ولی از اینکه نگذاشتم حرفی بزند و آنجا را ترک کردم خوشحالم. وقتی به خانه میرسم به جای فکر کردن چند ساعتی را مطالعه میکنم. گوشی ام زنگ میخورد و مخاطبش پری یکی از انترن های بیمارستان است. -بفرمایید؟

-سلام پرتو جون، شرمنده مزاحمت شدم یه زحمتی برات داشتم.

-چه حرفیه، بگو گوش میدم.

-راستش الان خواهرم زنگ زد گفت حال مادرم بد شده، گفتم اگه بتونی بیای بیمارستان یه امروز و به جای من. البته شرمنده ات میشما.

دلهم میخواهد بگویم نه اصلا حوصله اش را ندارم و بدتر از آن حوصله ی اشخاصی که آن جا هستند اما چون یک بار هم او جورم را کشیده به گفتن باشه ای اکتفا میکنم.

لباسهایم را میپوشم و سویچ ماشین مادر را برمیدارم و میگویم:

-مامان من میرم بیمارستان جای یکی از دوستانم، ماشینم با خودم میبرم با اجازت. بعدشم یه سر میرم حافظیه دلهم هوای اونجارو کرده دیر کردم نگران نشید.

-مراقب خودت باش مامان. به خدا میسپارمت.

راه رفته را بر میگردد و مادر را محکم بقل میکنم و میسویم:

-الهی من فدات بشم دستت درد نکنه. فعلا

-خدا به همراهت.

با لبخندی از در خارج میشوم و سوار 206 مادر میشوم و به سمت بیمارستان میروم. زود تر از آنچه فکرش را میکنم زمان میگذرد و من خوشحال از اینکه میتوانم بروم و مهمتر اینکه بتین را اصلا ندیدم روپوشم را عوض میکنم و به سمت بیرون راه میروم. خودم را به حافظیه میرسانم. دلهم برای شب های اینجا لک زده بود. خیلی وقت بود فرصت آمدن به اینجا را نداشتم. قدم هایم را محکم برمیدارم، نمیخواهم کسی متوجه ضعف هایم بشود. تصمیم بزرگی در فکرم دارم و میخواهم آنرا هدفم قرار دهم. بعد خرید بلیط وارد محوطه میشوم، فضای دلنشینی آرامم میکند.

مثل همیشه خلوت است؛ انگار آدم ها اینجا را فراموش میکنند، عید ها هم اگر مسافر نمی آمد

مثل الان خلوت بود، فاتحه برایش میخوانم و برمبگردم و روی پله های سنگی مینشینم. نگاهم به

پسرک فال فروش می افتد و دستی برایش به نشانه اینکه بیاید تکان میدهم . تندی به سمتم می آید :

-فال میخوای خانوم ؟

-آره فالات چنده ؟

-ارزون میدم به خدا . دو تومنه .

بی توجه به قیمتی که گفته دو تومن میدارم تو دستش و یه فال به کمک طوطی روی شانه اش بیرون میکشد و دستم میدهد . بازش میکنم و آرام شروع به خواندنش میکنم :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهمیما به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من

به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد

که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس

عزیز من که به جز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست

صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی

شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

با اینکه خیلی از محتوایش سر در نیاوردم اما به دلم نشست . شروع به خواندن فال کردم :

با گریه و ناراحتی دست به کاری زدن اشتباه است و کاری پیش نمیروود و اگر در زادگاه خود باشید همه ی ناراحتی ها از بین خواهد رفت . از بزرگتر ها کمک بگیرید . یک سخن چین از اهل خود داری که رازت را به او نگو و از خدا کمک بگیر .

خنده ام گرفت ، حافظ هم فهمیده است من در چه حالی هستم که میگوید در این صورت کارت پیش نمیروود . اما از بقیه اش سر در نیاوردم . نیم ساعتی در هوای خوب آنجا نشستم و بعد قصد رفتن کردم . از پس کوچه ی تاریک خیابان اصلی به سمت ماشین میرفتم که صدایی شنیدم :

-جوجو کجا این وقت شب ؟ تنهایی که حال نمیده .

به سمت صدا بر میگردم و میگویم :

-بمیر بابا و راهم را از سر میگیرم ، اما او پرررو تر از آن حرف هاست . به دنبالم می آید و بازویم را میگیرد و میکشد :

-ناز نکن جوجو بهت خوش میگذره .

تا می آیم حالش را جا بیاورم از پشت کسی به زمین میکوبدش و شروع میکند به کتک زدن . عقب میروم ؛ تا می آیم میدان را خالی کنم ناشناس به او گمشویی تحویل میدهد و مرا مخاطب قرار میدهد :

-مثل یه بچه میمونی همش باید مواظبت بود گند بالا نیاری .

حتی اگر در این تاریکی چهره اش را نمیبینم ، ولی خوب صدایش را تشخیص میدهم . اینجا چه میکند ؟ چرا دست از سرم بر نمیدارد . جلو می آید و با عصبانیت میگوید:

-چیه ؟ مچت و گرفتم ؟ یا شایدم عیشت و خراب کردم ؟

دیگر نمیتوانم تحمل کنم . مگر من از سنگم ؟ چانه ام میلرزد . داد میکشتم :

-خفه شو ! چرا دست از سرم برنمیداری؟ کم بود اون زخمایی که بهم زدی ؟ هنوز راضی نشدی؟

وحشتناک میخندد :

-من ؟ هنوزم از بازی خسته نشدی؟

و بعد نعره میکشد:

- یا شاید هم نمیخواهی باور کنی به کثافت کشیده شدی؟ البته زنی که به برادر شوهرشم رحم نمیکند بیشتر از این ارزش همیشه توقع داشت.

دیگر دارد بیشتر از کوبش حرف میزند. تف در صورتش می اندازم و میگویم:

- حالم ازت بهم میخوره. میفهمی عوضی؟ کثافت تویی نه منی که صادقانه بودنم باهات باعث شد به اینجا برسم.

و با فریاد ادامه دادم:

- نمیبخشمت. به خدا نمیبخشم _____ ت.

و با عصبانیت سمت ماشین پرواز کردم و گازش را گرفتم که بروم. ولی کجا؟ لحظه ای همه چیز یادم رفت و وقتی به خودم آمدم که در جاده ی مخوف و تاریک خارج از شهر با سرعت بالا حرکت میکنم و جیغ میکشم و اشک میریزم. تا به خودم بیایم دیدم وسط جاده حیوان زبان بسته ای نشسته. نتوانستم ترمز بگیرم و فرمان را به راست چرخاندم و...

«حال-سوم شخص»

من میخوام ببینمش علی. باید ببینمش تا باور کنم -

صدای جیغ و ناله های زن بلند تر میشود و مسعود با کمری شکسته و داغیده میگوید:

- چپو میخوای ببینی معصومه؟ چیزی ارزش نمونده که ببینی ...

شانه های مردانه اش از حجم درد میلرزد و هیچ کس نمی تواند دردشان را کم کند.

از روز بعد خانه و اهل خانه مشکلی پوش میشود. علی و معصومه حتی نفهمیدند جگر گوشه شان چطور سر از جاده شیراز- یزد سر در آورده و پرپر شده. حتی جنازه قابل شناسایی و آزمایش دی ان ای هم نبود. فقط صدای قرآن است و جیغ و گریه های اهل خانه و اقوام و دوستان. کسی باورش نمیشود حمله ی دم در برای دخترک 26 ساله باشد. دخترکی که قرار بود واسطه خیر میان دوست عزیزش و همکلاسی قدیمی اش بشود اما نتوانست حتی اشاره ای به آن موضوع کند، سوگل و نوید هردو به مراسم رفتند. هردو بهت زده، و هردو نابود.

«حال-بتین»

یک هفته گذشته ولی هنوز هم اعصابم با زدن آن حرف ها راحت نشده ، دلم خنک نشده . آرام و قرار ندارم و بد تر شده ام . یک هفته است نه تنها پرتو به کلاس نمی آید حتی سوگل و نوید در دانشکده هم دیده نمیشوند . برای ناهار به خانه مجردی ام میروم و طبق معمول حاضری ای از فریزر در می آورم و گرم میکنم تا به خندق بلا بریزم . گوشی ام زنگ میخورد جالب است تا به حال این موقع ظهر زنگ خور نداشتم . به مخاطب نگاه میکنم ، چشمانم گرد میشود :

-آرتین؟

سکوت میکند . از برادرم انتظار ندارم سالی یکبار صدایم را بشنود چه برسد به اینکه زنگ هم بزند .

-سلام

سلامی میگویم که میگوید:

-شنیدم برگشتی .

-درست شنیدی . ولی دیر .

-خوبه . باید بینمت .

-باید بینم وقت دارم یا نه .

-واجبه .

-کار منم واجبه .

-باید یه چیزایی رو در مورد پرتو بهت بگم .

عصبانی میشوم :

-دیگه چی میخوای بگی؟گفتنی هارو گفتی دستت درد نکنه . الان دیگه هیچی در مورد اون

به من ربطی نداره .

-بین بتین یه چیزایی هست که نمیدونی ، یعنی بابا نداشت و نخواست که بدونی .

-چی داری میگی؟ خواب نما شدی؟

-مهمه بتین به خدا مهمه کجا بینمت ؟

-گیجم کردی ، عصر بیا دم خونه ام . آدرس و میفرستم برات .

وقطع کردم ، لحن ملتمس برادر سی و هشت ساله ام هیچگونه در کتم نمیرفت . آرتین و التماس؟

ساعت نزدیک نه بود و هنوز نیامده بود . دیگر داشتم فکر میکردم سرکارم گذاشته که باز هم گوشی ام زنگ خورد سریع جواب دادم :
- کجایی ؟

-بتین نمیتونم بیام کسی نفهمه من اینا رو بهت گفتم . فقط خوب گوش کن ، پرتو اون کسی نیست که تو فکر میکنی . خیلی پاکه . اونا همش نقشه بابا بود که نذاره تو با پرتو ازدواج کنی . نپرس چرا که خودمم الان تو موقعیت خطر ناکی ام . تمام اون مدارک عکسا و اس ام اسا و زنگ ها کار من بود ، یعنی بابا ازم خواسته بود . میدونم هیچوقت منو نمیبخشی ولی نتونستم نگم . حواست به بابا باشه ، خیلی باید از طرف اون مواظب خودت باشی و وانمود کنی هیچی بهت نگفتم .
نتونستم سکوت کنم و با بهت گفتم :

-چی داری پشت هم بلغور میکنی؟

-هیچی نپرس بتین ، فقط بدون که هیچوقت به بابا اعتماد نکنی . بابا آخ_____ ...

-الو الو ... آرتین ؟ الو آرتین_____ ؟

گوشی قطع شد . حرفای آرتین و مرور کردم . بهش نمیخورد شوخی کنه ، حالت ترسیده ی صداس بیانگر چیز عجیبی بود که من سر در نمی آوردم . اون آخ آخر چه بود ؟ یعنی چه بلایی سرش اومده ؟ چرا به بابا نباید اعتماد کرد ؟ اون مدارک و حرفا در مورد پرتو دروغ بود ؟ یعنی پرتو راست میگفت، بی گناه است ؟ به اینجا که میرسد وای بلندی میگویم و به سمت در میروم و از آپارتمانم خارج میشوم . حتی نمیفهمم چه بر سرم آمده . بدون هیچ چیزی فقط سویچ ماشین را برمیدارم ، کجا بروم این وقت شب؟ به سمت خانه ی پرتو راه می افتم کلافه ام و عصبی و چند باز نزدیک بود تصادف وحشتناکی بکنم . بماند که چقدر فوش خوردم . بدترین اتفاق زندگی ام زمانی است که وارد کوچه شان میشوم . مو بر تنم سیخ میشود، حس میکنم الان ته دنیا قرار گرفته ام و همه چیز برایم تمام شده . خیلی سخته در چند لحظه تمام باور هایت ، افکارت و زندگی ات با خاک یکسان شود . یعنی این حمله ی پرتو ی من است ؟ هه پرتوی من . چه عجب یادت افتاد پرتو مال تو بود ، فقط مال تو . هیچ نمیفهمم فقط زمانی به خودم می آیم که از ماشین پیاده شده ام و سیلی جانانه ای

که بی نهایت از زدنش خوشحالم به گونه ام میخورد . میبینم ، سوگل است و کنارش نوید ، چقدر فرق کرده اند .

فصل دوم:

سه سال بعد

-ندا.... ندا خانوم کجایی؟

پوفی میکشم و در حالی که هاله کوچولو را میبوسم میگویم :

-آرومتر بچه خوابیده .

کسرا را میبینم که با لبخند به سمتم می آید، میگوید :

-خسته نباشی . آقاجون کجاس؟

- مسجد ، بریم ؟

تبسمی میکند و میگوید :

-بفرمایید خانوم ، البته اول نفس بابا رو بده من ببینم .

هاله را میسپارم به کسرا و چادر مجلسی ام را سر میکنم . نگاهم به کسرا می افتد که محو من شده . میگوید:

-مثل فرشته ها شدی....

- اووف من همیشه همینطوریم حالا یادت افتاده ؟

- نه حالا دلم میخواد بهت بگم ... خیلی قشنگ چادر میپوشی .

چادرم را جمع میکنم و اجازه حرف زدن به او نمیدهم . به این فکر میکنم که عاشق چادرم

هستم ، وهمیشه با آن حس آرامش به من دست میدهد . همراهش از خانه ویلایی مان خارج میشوم

و سوار بر سانتافه ی سفید رنگش میشوم . میگویم :

-کاش آقاجونم قبول میکرد بیاد .

- ای دختر، خودت خوب میدونی نمیاد، میگه من بعد حاج خانمم پام رو تو خونه هیچ کدوم از

این آدم ها نمیدارم تا وقتی زنده ام دنیا هم خودم جواب خدا رو میدم که چرا صله ارحام نکردم!

- || تو چرا تکرار میکنی ؟

- باشه بابا نزن منو!

هاله را در آغوش میگیرم و شروع میکنم به بازی بادیست های کپل و کوچکش! دوست ندارم به این مهمانی بروم، اما نمی شود از زیر رفتن هم شانه خالی کرد؛ آهی میکشم و به بازی با هاله ادامه میدهم. با رسیدن جلوی خانه خاله هر دو پیاده میشویم و کسرا بعد از قفل کردن در ماشینش زنگ خانه را میزند.

- نترس ندا خانم! اگه چپ نگاهت کنه خودم حسابش رو میرسم کم چیزی نیست!

سری به معنای باشه تکان میدهم و با هم وارد خانه میشویم، از حیاط بزرگ خانه میگذریم و پا به ساختمان میگذاریم! خاله به استقبالمان می آید اما باز هم محبت هایش نسبت به من مصنوعی است بچه دو ساله نیستم بیست و نه سال دارم و خوب میتوانم احساس ها را از هم تمیز دهم! بعد از کلی تعارف ما را به داخل راهنمایی میکند و من و کسرا کنار هم مینشینیم. سرم را زیر گوش کسرا میبرم و آرام پچ میزنم:

- کسرا ترو جون عزیزت زود بریم، نگاهاشون اذیتم میکنه، اینجا احساس غریبی دارم!

او هم سرش را کنار گوشم می آورد و درست مثل من پچ میزند:

- باشه بذار یکم بگذره، بابا رو بهونه میکنم بریم، همیشه همین اول کاری یه کاره بلند شیم که تازه اومدیم!

مشغول بازی با هاله ام که صدای خاله آرامشم را بر هم میزند، این زن از همان اول هم چشم دیدن من را نداشت و هر اتفاقی که می افتاد از چشم من میدید؛ نمی دانم چطور برای کسرا خاله فاطمه است و برای من همیشه نقش نامادری سیندرلا را بازی میکند.

- میبینم که خوب با هاله کنار میایی، یه چند وقت دیگه که زبون باز کنه زبونم لال زبونم لال تو رو مادر خودش میدونه.

لب میگزم و هیچ جوابی نمیدهم، هر بار همین است از هر فرصتی استفاده می کند تا لیچار بارم کند و من خودم خودم را خلع سلاح میکنم تا مبدا بی حرمتی به گیس های سفیدش بشوم اما هر آدمی هم کاسه صبری دارد، بالاخره لبریز میشود نمی دانم چرا خدا کاسه صبرم را تا این حد عمق دار آفریده. هر چه فکر میکنم جواب ندادن کار را خراب تر میکند برای همین با اوامش و بدون هیچ نیش و کنایه ای بعد از خیس کردن لب های خشکم لب به جواب باز میکنم:

- اگه خدا بخواد من و مادرش نمی بینم، اگر مامان هم بگه خواست خدا بوده من هیچ کارم!

- خوبه والا، آش نخورده پسر خاله شدن حکایت تو شده!

صدای اعتراض کسرا بلند میشود:

- این چه حرفیه خاله؟ ندا این مدت کم برای هاله زحمت نکشیده، بهش مامان هم بگه حق داره.

یک ساعتی که نشسته ایم به همین منوال میگذرد لحظه ای خاله متلکی می اندازد و لحظه ای چشم های بهرام هرز میپرد که با چشم غره های کسرا خودش را جمع و جور میکند وقتی کسرا عزم رفتن میکند هیچ کس تلاشی ندارد که بیشتر بنشینیم و باز بیرون از خانه می آیم و من تازه نفس گم شده ام را بیرون میفرستم.

- خونشون واقعا خفقان آورده، خدا به داد برسه!

- بالاخره اینم میگذره؛ به قول بابا چون میگذرد غمی نیست!

- اما تا بگذره هم خون به دل و جون به لب میکنه؛ جونت و میرسونه به لب و هر چی هم سعی کنی بالا بیاریش میمونه توی گلوت تا آخرش جونت به سختی کنده شه!

- این حرفا چیه میزنی؟ بیاریم که این جو خراب خونه خاله اینا زده به سرت داری هذیون میگی اونم چه هذیونی!

لبخند تلخی میزنم و سوار ماشین میشوم، هاله خواب آلود لبه چادرم را میگیرد و خمیازه ای میکشد که خنده را مهمان لب هایم میکند.

- جان خوابت میاد؟

پلک هایش خمار میشود و دل من ضعف میکند برای صورت مهتابی و خواب آلود این فرشته ای که در آغوشم آرام گرفته. هر چه روی دست تابش میدهم نم یخوابد و نق میزند، میدانم دلش لالایی میخواهد، حتی میدانم کدام لالایی را هم دوست دارد، اما چرا بی رحم شدم و برایش نمی خوانم را نمی دانم.

- بخون براش ندا خانم، بیخیال حرفای خاله فاطمه باش! اون هر چی میخواد بگه تو بیشتر از مادرش حق مادری به گردن این بچه داری، هر چی خواستی براش بخون، خودتم یادش بده بهت همونی و که دوست داری بگه، حتی اگه اون کلمه مامان باشه!

- خیلی خوبی میدونستی؟

دستی به چانه اش میکشد که به خاطر داشتن ته ریش روی صورتش خرچ خرچ صدا میدهد:

- اره میدونستم البته اگه خود پسندی نباشه!
میخندم و مشتى به بازویش میزنم باز نگاهم صورت مهتابی که در آغوشم است را قاب
میگیرم و همان طور که با شست دستم پشت دستش را نوازش میکنم برایش میخوانم:

- بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم
بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من
لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه
لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم
لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم
لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم
لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه
لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم
بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم
بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من
لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه
لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

- ندا بابا؛ پا نمیشی؟

پلک هایم روی هم میلرزند و بیدار میشوم، با دیدن آقاجون بالای سرم سریع در جایم مینشینم
- سلام آقاجون ببخشید!

- به روی ماهه نشستت! معذرت خواهیت دیگه برای چیه بابا؟

میخندم و از جا بلند میشوم به سمت دستشویی میروم و در حین شستن صورتم به حرف های
آقاجون گوش میدهم.

- ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟/منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست؟... الان حکایت
تو شده بابا!

با همان صورت خیس گونه اش را میبوسم و رخت خواب جمع کرده ام را از دست هایش
میگیرم.

- بده من آقا جون، شما چرا زحمت میکشی؟

- خدا حفظت کنه دخترم.

- وضع قلبتون چطوره؟ هنوز خیلی اذیت میکنه؟

- آئی دختر، درد ما را نیست درمان الغیث/هجر ما را نیست پایان الغیث... یه نفسکی میاد و

میره، با این درد هم دیگه خو گرفتم، اگه یه روزی پاشم ودردش نباشه فکر میکنم مردم و به آرزوی

چندین سالم که رفتن پیش مادر خدا بیامرزتونه رسیدم!

- از این حرفا نداشتیم اول صبحی!والا اون خواجه شیراز هم راضی نیست اینطوری از شعراش

استفاده کنید.

با این حرف مثل همیشه سراغ هاله میروم تا ببینم او در چه حالی است که با دیدن چشم های

درشت بادومی اش با آغوش باز به سراغش میروم.

❖ حال-بتین ❖

از خانه بیرون میروم و سوار آزارای سفیدم میشوم، با نشستن توی ماشین یا تمام خاطراتی می

افتم که به مدت این سه سال دوره کرده ام، خاطراتی که بدون فکر همه را از بر شده ام و از امتحانش

سر بلند بیرون می آیم. ماشین را به سمت خانه پدر و مادر پرتو هدایت میکنم. آنجا دیگه فقط خانه

آنهاست؛ خانه پرتو سه سال است که کنج آن دارالرحمه سرد و ساکت است. به محض رسیدن به

آپارتمانشان جای پارکی پیدا میکنم و به سمت خانه میروم زنگ خانه را میزنم و منتظر می مانم.

- کیه؟

- بتینم مادر در رو باز کنین!

در باز میشود و من با سرعت خودم را به واحد آنها میرسانم! پدرش به استقبال آمده اما مادرش

هنوز هم نتوانسته دلش را با من صاف کند حق هم دارد؛ دخترش را من سینه قبرستان خواباندم.

سلامی میدهم و وارد خانه میشوم؛ مادر سینی چای را روی میز میگذارد و راه اتاق را پیش میگیرد.

- میشه شما هم بشینید؟ حرف مهمی دارم که شاید تنها کسایی که باید بفهمن شما و پدر

هستید.

با اخم های گره خورده روی مبل ها مینشیند و پدر کنارش جای میگیرد؛ صدلی از پشت میز

ناهار خوری بیرون میکشم و درست در تیر رس نگاهشان مینشینم.

- میدونم حرف هایی که قراره بزنم؛ برای شما یکم که نه خیلی غیر قابل باوره اما گفتنش لازمه؛ اینکه بدونم وجدانم پیش شما سبک شده و قرار نیست دردی رو تحمل کنه لازمه! برای گرفتن حلالیت از شما هم لازمه؛ هرچند پرتو باید حلالم کنه که نیست و اون دنیا با کمال میل تمام عذابش رو میکشم چون حقمه!

نگاه مادر خیس میشود و نگاهم میکند، امروز همه چیز را نمی گویم اما همین قدری هم که گفته میشود بار عذاب من را کم میکند، همان حرف هایی که آرتین گفت و هنوز که هنوز است نمی دانم کجا غیب شده! زبانم را روی لب میکشم و ادامه میدهم:

- میخوام یه بازی رو شروع کنم، خیلی خطر ناکه، به حدی که برادرم بعد از گفتن یه قسمتش به من سه ساله ناپدید شده، نمرده چون هیچ جسدی پیدا نشده اما کجاست الله و اعلم! بگذریم، همه چیز رو نمی تونم بگم فقط بدونید این وسط من مقصر بودم اما منم بازی خوردم، تمام حرف هایی که به پرتو گفتم رو با دلیل و مدرک نشونم دادن و درست بعد یه هفته که از بلایی که سر پرتو اومد گذشت بهم گفتن همش رو خودشون ساخته بودن!

صدای لرزان مادر به گوشم میرسد:

- یعنی چی؟

- نمی تونم بیشتر بگم!

بر میگردد سمت پدر و به او التماس میکند:

- ترو خدا تو بگو بیشتر بگه! دارم دق میکنم!

- خانوم آرام باش بذار بینم چی میگه! تو ادامه بده پسرم.

دستم را در موهایم فرو میبرم و بعد از تازه کردن نفسم ادامه میدهم.

- بیشتر بگم شما هم توی دردسر میوفتید، فقط حلالم کنید.

از جایم بلند میشوم و بدون دست زدن به چایی که به نامم زده شده از خانه بیرون می آیم درست به همان سرعتی که وارد شده ام.

- نوید به کمکت نیاز دارم!

تلفن را با کمک شانه نزدیک گوشم نگه میدارم و کیفم را از روی صندلی عقب بر میدارم؛ کم نیاوردم اما یک فرد سوم هم باید از ماجرا با خبر باشد تا بتوانم با خیال راحت ادامه کار را انجام دهم!

- چه کمکی؟

- باید ببینمت؛ البته بدون سوگل!

- باشه کجا بیام؟

به ساعت نگاهی می اندازم، باید تمام برنامه هایم را روتین وار انجام دهم، حس میکنم که از همان شب لعنتی به بعد مدام زیر ذره بین فرد جدیدی قرار میگیرم تا نکند چیزی بیشتر از انتظارشان فهمیده باشم.

- تا ساعت دو کلاس دارم، شیش تو کافی شاپ مهاجر، بلوار پاسداران میبینمت!

تماس را قطع میکنم و عینک آفتابی را روی چشم هایم میزنم، با زیر نظر گرفتن من هیچ چیز

عایدشان نمی شود، زرنگ تر از خودشان را ندیده اند و قرار است از امروز به بعد ببینند!

❖ حال-ندا ❖

توی خلوتگاه همیشگیم نشستم و خیره شدم به سر سبزی بالای سرم؛ همه چیز بهم ریخته، درسته مال امروز و دیروز نیست اما این روز ها بهم ریختگیش بیشتر توی چشمم، میخوره.

- چی شده بابا که باز به این گوشه باغ پناه آوردی؟

سرم را بلند میکنم و به موهای جوگندمی اش نگاه میکنم، یعنی لز در دحال من به این حال و روز افتاده؟

- آقاجون چرا من به این روز افتادم؟

دستی به مهاسنش میکشد و جلویم مینشیند، ریش همیشه مرتبش را نوازش میکند و مثل همیشه با حوصله جواب سوال هایم را میدهد.

- اونجوری که ما فهمیدیم کسی انگار قصد اذیت کردند رو داشته که تو هم پا

میداری به فرار اینکه چرا سر از خارج از شهر در آوردی اونم جاده شیراز-یزد رو نمی دونم و

هنوز هم واسه

خودمون سواله اما میری توی جاده و با یه ماشین تصادف میکنی! بعدشم هرچی تو یزد دنبال ردی از خانوادت گشتیم هچی پیدا نکردیم .

- میگن خدا وقتی میخواد بنده ای رو غضب کنه، ممکنه خیلی بلاها سرش بیاره؛ نکنه من بنده مغضوبش شدم؟!

- این حرف ها چیه بابا؟ دیگه نگی اینا رو ها خدا قهرش میگیره، اونی که این رو گفته بهت نگفته بالاترین نعمتی که خدا به بندش داده فراموشیه؟ چرا از این دید بهش نگاه نمی

کنی؟ چرا به این فکر نمی کنی میتونسته اتفاقای بدتری هم واست بیفته؟

- اینکه دلت گذشته بخواد و نداشته باشی سخته! دارم عذاب میکشم آقاجون، مثل هیچ کدوم

از

آدم های اطرافک گذشته ندارم؛ حتی گاهی شک میکنم به اینکه اصلا من خودمم یا نه! کاش توی اون تصادف مرده بودم.

صدای پر سرزنش کسرا به گوشم میرسد و باعث میشود سرم را به عقب برگردانم.

- دیگه چی؟ شوخی شوخی با حکمت خدا هم شوخی؟ مگه خودت به من نمیگی گاهی کفر میگم؟ حالا چی شده خودت کفر میگی؟

نفس میگیرم و به چشم های دلخورش نگاه میکنم، شاید حق دارد.

- خواهر من تو با داشتن و نداشتن حافظه عزیزی؛ دیگه چی میخوای؟

- اما این عزیز بودن درد من و کم نمی کنه!

کسرا بی حرف با پاشنه پا روی زمین ضرب میگیرد و اخم هایش را در هم میکشد، کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم.

- بی مهر رخت روز مرا نور نمانده ست / وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست / هنگام

وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده ست... بابا جون حال ما

اون روززایی که بی هوش بودی گفتنی نیست، از بس گریه کردیم مرزی تا کور شدن

نبود؛ بهت نمی خوره تا این حد سنگ دل باشی که حاضر به اشک های ما و رفتن نور

دیدمون باشی!

- این حرفا چیه؟ من طاقت یه لحظه مریضی شما رو ندارم، اون وقت...

دست زیر بازویم می اندازد و همان طور که مرا مجبور میکند با او هم قدم شوم مهلت

کامل کردن حرفم را نمی دهد:

- پس بیا با هم قدم بزنیم که عجیب دلم هوای جوونیا و کرده، به قول این پیرها، هی جوونی کجایی که یادت بخیر! اما به ول همون پیر ها که من تا تو رو دارم پیر نمیشم!

❖ حال - سوم شخص ❖

با صدای ناله های ندا، کسرا و پدر بالای سرش میروند، هر دو نگران نگاهش میکنند و در آخر کسرا تحمل نمی کند:
- آقا چون فکر نمی کنی بیبریمش بیمارستان بهتر باشه؟
- نمی دونم به خدا، گاهی دلم براش کباب میشه با این حال و روزی که توی خواب داره و سردرگمی های روزش!

صدای ناله های ندا واضح تر میشود و هر دو مرد مثل تمامی این سه سال با دلی دردمند تنها کاری که از دستشان بر می آید گوش دادن به حرف هایش است اینبار اما ناله هایش از شاه ای به شاخه دیگر نمی پرد و همین توجه کسرا را جلب میکند. کمی که میگذرد کمی آرام میگیرد اما کسرا هنوز با خود درگیر است دیدن این بی تابی های شبانه نمی توانست باز هم خود را مجاب کند که فقط به فکر دل درد دیده خودشان باشند، باید کاری میکرد، از طرفی دل پدرش هم بی تاب این بی قراری ها بود و میدانست شاید با کارشان ظلم بزرگی در حق این دختر میکنند اما دل بیتابه پدران اش را چه میکرد؟ آن هم راضی میشد به خاطر بی تابی های دختری که خودش بی خبر از این حالت شبانه است دلش را داغ بزند؟

❖ حال - بتین ❖

نفس عمیقی میکشیم و با کلید در خانه را باز میکنم، مدت هاست با به این خانه دراندشت نگذاشته بودم، از همان وقتی که پرتو را از خودم رنجاندم تا امروز، خیلی جرئت می خواهد پا گذاشتن به خانه مردی که میدانی ممکن است قصد سر به نیست کردن تو را هم داشته باشد.

آرام و محکم قدم از قدم بر میدارم و به در ورودی عمارت میرسم . خودم هم نمیدانم چه میخواهم بکنم . ولی خوب میدانم که باید سر از کار این پدر عجیب و غریبم در بیاورم . پدری حال حتم دارم نا پدید شدن آرتین هم به او مرتبط میشود .
تا پایم را در خانه میگذارم صدایی متوقفم میکند :
-ب...بتین جان ...

برمیگردم و محو زن میانسال رو به رویم میشوم . زنی که سالها محبت مادرانه اش را به پایم ریخت و نگذاشت حتی لحظه ای حس کمبود مادری داشته باشم . لبم به لبخند محوی باز میشود و به سمتش میروم و در آغوشم میکشمش . بوی آرامش میدهد ، و من هشت سال است که این بو را در زندگی ام حس نکرده ام . میگویم :
-دلَم برات تنگ شده بود ماه چهره ...

درست است کلامم دیگر حس و حال گذشته را ندارد اما او حس پنهانش را درک میکند و با دستان نحیفش مرا محکم به آغوش میکشد و پر بغض میگوید:
-دیگه فکر نمیکردم ببینمت ، چطور دلت برام تنگ شده بود که هشت سال ...
حرفش را قطع میکنم :
-تو شرایط خوبی نبودم ماه چهره ، الانم اومدم پیش بابا . دیگه دلَم طاقت دوری این خونه رو نداشت .

و در دلَم پوزخندی به پدر میزنم . از ماه چهره جدا میشوم و پیشانی اش را میبوسم . هیچوقت نتوانستم بخوابم پدر به او مادر بگویم اما واقعا دلَم میخواست بفهمد برایم مادر است .
-برات توضیح میدم ماه چهره ، یه روز همه چیزو بهت میگم .
و بعد دستی به ته ریشم میکشم و میگویم :

-بابا خونه است ؟

نفسش را فوت میکند و میگوید :

-نه پسرم .

-نمیدونید کی میاد ؟

-، آقا که کاراش معلوم نمیکنه کی هست و کی نیست ؟

کمی فکر میکنم و میگویم :

-خیل خب من تا پنج صبر میکنم ، بعدش قرار دارم .
ماه چهره میگوید :

-بیا بشین ، تو این چند سال کلی حرف تو ذهنم تلنبار کردم که اگه دیدمت برات بگم ، ولی الان میبینم حرفی ندارم . نمیدونم چه رسمیه
همراهش به سمت سالن میروم روی مبل های سلطنتی مینشینم . نمیدانم قرار است چه بر سرم بیاید اما عقب نشینی نمیکنم . گرم حرف زدن با ماه چهره بودم که صدای در آمد . ماه چهره بلند شد :

-آقا اومده من برم چایی آماده کنم .

و سریع میرود . پدر را میبینم ، مثل سالها قبل هنوز هم خوشپوش و سرحال .
-سلام !

به لحظه بر میگردد ، انگار باورش نمیشود من اینجا هستم .

-از دیدنم خوشحال نشدی بابا؟

به حرف می آید :

-اینجا چیکار میکنی؟

میخندم :

-اومدم بابا مو بینم .

-بعد اینهمه سال ؟

-بعد اینهمه سال فهمیدم که دارم راهمو غلط میرم . تازه دارم میفهمم در حقم پدری کردی و

نذاشتی زندگی سیاه بشه .

مشکوک نگاهم میکند ؛ هنوز خیلی راه باید برم تا به منی که بعد هشت سال ناگهانی وارد

زندگی اش شده ام و انقدر مهربان با صحبت میکنم .

26 .

هر چند میدانم پدری نکرده، حتی همان یک ذره حرمتی هم که بین ما بود بعد از حرف های آرتین از بین رفت؛ از این به بعد هدفم مهم است، این عمارت بزرگی که توی خیابان ارم خریده شده، کم پولی بابتش داده نشده!

❖ حال-ندا ❖

با سر درد عجیبی از خواب بیدار میشوم، این سر درد ها مهمان های گاه و بیگاه من هستند و من دلیلی برای آنها پیدا نمی کنم، هاله چهار دست و پا به سمتم می آید و خودش را مهمان آغوشم میکند، چشم میبندم و به خوابی که دیده ام فکر میکنم! به محیط هایی که آشنا نبود! با صدای ناله آقاجون به خودم می آیم و اول هاله را بین اسباب بازی هایش میگذارم و بعد با سرعت خودم را به اتاقش میرسانم.

- آقاجون حالت خوبه؟

با دیدن حالش دست پاچه میشوم، به سختی قلبش را ماساژ میدهد! جعبه قرصش را بر میدارم و با دست های لرزان بعد از پیدا کردن قرصش کنارش مینشینم و همان طور که در حرکت دادن دست روی قفسه سینه کمکش میکنم قرص را با لیوان بی که روی میز جلویش قرار دارد به خوردش میدهم. کمی که حالش بهتر میشود بریده بریده صحبت میکند.

- خوبم بابا... نگران نباش... گفتم که... درد من را نیست درمان الغیاث!

- این چه حرفیه آقاجون؟ شما اگه دست از لجبازی بردارید همه چیز درست میشه! به فکر ما نیستید به فکر خودتون باشید که اینطور وقتا چه حالی دارید.

- گران نباش بابا، بالاخره منم کاسه عمرم وقتی لبریز بشه رفتنیم، شاید اینطوری بیشتر از همه به نفع تو بشه و از شر این وضعیت خلاص بشی!

- این چه حرفیه؟ ایشالله همیشه سایت بالای سرمون باشه، این وقت روز چه وقت نا امیدی و حرف از مرگ زدنه؟

- مرگ حقه بابا جون همه یه روز میمیرن!

- بذارید کسرا بیاد چغولیتون رو میکنم امروز پسر بدی شدید هی حرف هایی میزنین که نباید.

میخندد و آرام با دست به صورتم ضربه میزند.

- بین کارم به کجا کشیده که دخترم میخواد به برادرش جغولی پدرشون رو بکنه!

- چه چغولی قراره به من بکنی ندا؟

با خنده به سمت چهارچوب در برمیگردیم و به قیافه فوضول کسرا نگاه میکنیم، همیشه

همین استاسمش که می آید انگار مویش را آتش زدیم به طرف العینی ظاهر میشود.

- هیچی پسرم میخواد از من چغولی کنه که حرف از مرگ میزنم.

- خب راست میگه بابا این چه حرفیه میزنین؟ ساعات آدم زهر میشه خب.

- من که هر چی به شما دوتا بگم حرف حرف خودتونه پاشید، پاشید با هم یه چی آماده کنین

بدید به من پیرمرد بخورم گشتم شده!

با این حرف هر دو نفرمان را مجبور به بیرون رفتن میکند، میدانم الان عکس مادر را بر میدارد

و شروع به درد و دل با او میکند کسرا زودتر از من دست به کار شده که وارد آشپزخانه میشوم.

- نمی خواد تو کاری کنی خودم آماده میکنم!

- کسرا؟

- جانم؟

- امروز دوباره حال بابا بد شده بود اگه بیدار نمی شدم یه بلایی سرش میومد، بیا ببریمش

شیراز برای درمان!

- خودت که میشناسیش، میگه اینجا به دنیا اومدم همین جا هم میخوام بمیرم و کنار زخم خاک

بشم!

- ||| این چه طرز حرف زدنه؟

- ببخشید حواسم نبود، اما توی لجبازی نمونه نداره، من که این همه گفتم نتونستم راضیش

کنم.

-اینطوری نمیشه کسرا ، هر کاری میشده تو این سه سال کردیم ولی ...

-ولی آقاجون قبول نمیکنه ندا جان ، بی خود هم خودتو اذیت نکن ...

با حرص میگم :

-آقاجون قبول نمیکنه قبول نمیکنه بی جای این حرفا سعیتو بکن راضیش کنیم .

-من از پشش بر نمیام خیلی وقته دارم خودمو میکشم ولی جواب نمیده .

عصبانی میشم :

-به درک ، خودم راضیش میکنم اصلا ...

و با ظرف برنج و مرغ آب پز مخصوص آقاجون که در ماکروفر گرم شده به سمت اتاقش میروم با دیدنش لبخندی میزنم و میگویم :

-ببین این خانوم جون چقدر خوشبخته که آقاجونمون هنوز به پاش مونده ، حالا اگه ما بودیم چهار تا هم بهمون میبست همون سال اول ولمون میکرد میرفت ...

خودم نسبت به این حرفم در دلم عکس العمل نشان دادم و آقاجون گفت:

-اون جناب غلط میکرد همچین کاری بکنه خودم گوششو بیخ تا بیخ میبریدم .

بی خیال میخندم و میگویم :

-والا شما اگه اینقدر به فکر مایید بیاید و بریم یه تک پا تا شیراز ، به خدا اگه راه داشت این دکتر نجفی رو بیاریم تهران که شما اذیت نشی اینکارو میکردیم ولی به خدا گفت نمیتونه . یه پاش ایرانیه یه پاش آمریکا . وقتیم که ایرانیه به همشهریاش خدمت میکنه و شیراز و ول نمیکنه . البته اینم گفت که مادر مریضی داره که هر سه ماه که میاد ایران از اون مراقبت میکنه .

آقاجون نگاهی به من میکند و میگوید :

-آقا جون چه اصراریه آدم به زور خودشو نگهداره

عصبانی میگویم :

-میگم کسرا به کی رفته . زیراکس خودتونه ، آقاجون به خدا شما یه چیزیتون بشه من یه بلایی سر خودم میارم . حالا که این جناب دکتر گفته از تهران بخاطر قلبتون خارج بشید و خودش هم شیراز میتونه بهتون رسیدگی کنه چرا دیگه اینقدر اذیت میکنید ؟

میگوید:

-چه کنم که نمیتونم از پس این چشم ها بر بیام .

ناباور میخندم :

-آ...آقاجون .. یعنی قبول ؟

اوهم میخندد و به نشانه چی بگم سر تکان میدهد . جیغی میکشم و بلند میشوم میبوسمش :

-عاشقتم آقا جـــــون .

کسرا هول زده وارد میشود :

-چی شده ؟

میخندم ، هنوز نگاهش ترسیده است :

- چرا جیغ کشیدی؟

- ابرویی بالا می اندازم و میگویم :

- اول مزده گونی ؟

- منظورم را نمیفهمد .

- یعنی که آقاجون اوکی و داد .

«حال-بتین»

رو به روی پدر نشسته ام و در سکوت نگاهش میکنم ، کلافه میشود :

- اومدی منو نگاه کنی؟

- حقم نیست ؟ هشت ساله درست و حسابی ندیدمت .

- خودت نخواستی .

- حالا هم پشیمونم ، یعنی از همون سه سال پیش که آرتین یه چیزایی در موردتون گفت و

ناپدید شد فهمیدم هیچوقت از من خوشش نمیومد ، در مورد پرتو هم با اینکه خودش وصله تنم نبوده

ولی میدیدم آرتین بهش چشم داره . خیلی وقت بود میخواستم پیام ولی نمیتونستم .

خدایا خودت منو ببخش ، از پرتو و آرتین هم طلب مغفرت میکنم و میگویم :

- در هر صورت متاسفم .

در صورتش دقیق میشوم . عجیب است ، نمیدانم گند زده ام یا نه فقط میشنوم که میگوید :

- آرتین راجع به من چی گفته ؟

پوزخند میزنم و با اینکه میدانم حرف هایم یه مشت پرت و پلا است ولی میگویم :

- مزخرف ، هه دیوونه میگفت که شما ازش خواسته بودی در مورد پرتو مدرک جمع کنه

چمیدونم از این خزعبلات ، فکر کرده بود من بچه ام .

- خب دیگه چی گفت؟

- همین ها بود منم اون موقع به حرفش فکر نکردم گفتم برم سراغش اما وقتی غییش زد

فهمیدم که ای بابا همه حرفاش چرت و پرت و بوده و میخواست من و علیه شما کنه که نتونست.

- خوشم میاد به حرف این و اون گوش نمیدی، از اول هم میدنستم با جنم تر از آرتینی، اما حیف خودت نخواستی توی پر و بالم باشی و قید همه چی رو زدی!

- هنوز جایی واسه من هست؟

- معلومه که هست پسر؛ تو پسر میگی همیشه هوات رو نداشته باشم اونم وقتی میبینم چطور

هوای من رو داری!

از جا بلند میشوم و با لبخند به صورتش خیره میشوم؛ خوشحالم که هیچ آدمی قابلیت خواندن ذهن را ندارد و گرنه به راحتی میفهمید که این لبخند برای چیست! اولی باید بیشتر حواسم را جمع کنم. چراکه پدر هم جایی نمیخواهد که آب زیرش برود. میدانم که حالا حالا ها باید نقش بازی کنم تا خودم را ثابت کنم.

- پس من با اجازه برم.

- ای پسر؛ کجا؟ مگه قرار نشد توی دست و بال خودم باشی دیگه دلیلی نداره توی خونه

خودت عین این بی خانواده ها بشینی و دک و دیوار بینی؛ این ماه چهره ام چشمش به در سفید شد تا تو بیایی تو این خونه!

- میرم که برگردم؛ باید وسایلم رو جمع کنم؛ فردا صبح اول وقت قبل از انجام هر کاری

وسایلم رو آوردم اینجا تا بعد به کارام برسم!

او هم مثل من بلند میشود و با دست از روی تیشرت مشکی رنگم ضربه ای بین دو کتفم

میزند.

- با اجازه میرم از ماه چهره هم خداحافظی کنم.

قدم هایم من را به سمت آشپزخانه میبرد و از همان جا صدایم را روی سر می اندازم.

- ماه چهر خانم، منتظر باش که از فردا یه مهمون قراره بیاد توی این خونه، همون مهمونی که

امروز از در اومد تو و از دیدنش خوشحال شدی؛ حالا هم داره میره تا وسایلم رو جمع کنه و برگرده؛

تو که مشکلی نداری؟

با صدایی لرزان و چشم هایی به اشک نشسته جوابم را میدهد:

- نه مادر چه مشکلی؟ قدمت رو چشمم!

- چشمت همیشه روشن!

بعد از خداحافظی با مردی که فکر میکند من را میشناسد از خانه اش بیرون میزنم و باز سوار ماشین راه خانه ام را پیش میبرم؛ باید به نوید خبر بدهم. دستم را به سمت گوشی میبرم و تماس را وصل میکنم.

- جانم داداش؟

- نوید تا یه حد رفتم حلو از فردا توی خونشم؛ اما به این راحتی و با چهارتا حرف صدمن یه غاز من محاله باور کرده باشه!

- میگی چیکار کنم؟ من هنوز درست هیچی رو نمیدونم.

- نمیخوام تو هم توی خطر باشی؛ فقط حواست باشه با اون پسر عموت که گقتی هماهنگ

کنی! من رو هم میداره زیر ذره بین و یکم کارم سخت میشه تا بتونم اعتماد کاملش رو بدست بیارم؛ از طرفی باید بفهمم برادرم رو کجا برده! این اطلاعاتی که دارم کمه!

- باشه هوات رو دارم تو هم مواظب خودت باش.

- حواسم هست.

❖ حال-ندا ❖

کمد کسرا را باز میکنم، پرونده پزشکی را بر میدارم و پشت میزش مینشینم؛ میخواهم کمی پرونده آقا جون رو زیر رو کنم و بردارم تا برای این سفر آماده شویم اما با دیدن اسمی نا آشنا تعجب میکنم.

- پرتو فراهانی؟

- ندا؛ نیا ببین چی باید برای هاله بردارم من از هیچی سر در نمیارم!

و وارد اتاق میشود. بدون اینکه به کسرا نگاه کنم میگویم:

-الان خودم جمع میکنم، کسرا یه دقیقه بیا.

به سمتم می آید و میگوید:

-چیه؟

-این دختره کیه؟ پرتو فراهانی.

اول کمی فکر میکند و میگوید:

-بینم چیزی در موردش ننوشته ؟

شانه ای بالا می اندازم :

-رزیدنت بخش ...

نمیگذارد ادامه بدهم . میگوید :

-والا منکه نمیدونم کیه ولی انگار ماله زمانیه که آقاجون و شیراز بستری کرده بودیم .

-اوهوم . باشه مرسی . پرونده رو هم بذار تو ساکت من برم سراغ هاله .

باشه ای میگوید و من به سمت اتاق هاله میروم . تمام وسایل مورد نیازش را جمع میکنم و

آهسته جثه ی کوچکش را داخل کریر طوسی رنگش میگذارم . چمدان کوچک خودم را هم چک

میکنم و چراغ هارا خاموش میکنم و گاز و برق را میندم . خیلی زود به سمت ماشین راه می افتم .

همه چیز آماده است فقط لحظه آخر کسرا کالسکه هاله را در صندوق عقب ماشین میگذارد .

خیلی خوب بود اگر دکتر هواپیما را برای آقاجون غدغن نکرده بود ، حداقل یک ساعته شیراز بودیم .

نیمی از راه طی شده و آقاجون و هاله در عقب ماشین به خواب عمیقی رفته اند . بی فکر حرفی میزنم

:

-کسرا ، چرا مینو رفت ؟

و نیمرخش را نگاه میکنم . اخمی بر پیشانی اش مینشیند :

-خیلی وقت بود باید میرفت .

-آخه ، بین کسرا شاید خوشت نیاد از حرفم ولی تو هفت ماه اخیر که مجبور بود بخاطر هاله

بمونه نگاهاش به من خیلی دوستانه نبود . نمیدونم شاید فکر میکرد من ...

-بی خیال ندا ، منو مینو خیلی سال بود با هم به توافق نمیرسیدیم . ما فقط بخاطر آقاجون با

هم کنار میومدیم .

-یعنی دوشش نداشتی؟

-سوالایی میپرسیا ... واجبه ؟

-خب میخوام بدونم ... آخه من همش فکر میکنم بخاطر منه که ...

-من مینو رو اون اوایل خیلی دوست داشتم . عاشق معصومیتش شده بودم ولی مینو عوض شد

، دوستای جدید پیدا کرد . این اواخرم چادر سر کردنش فقط جلو من بود هرچند همونم تعریفی نداشت

.... من تو زندگی یه چیزایی برام خیلی مهمه ، حجاب یکیشه برام فرقی نمیکنه طرفم چادری باشه یا نباشه ولی خیلی رو این مسئله که پوشیده باشه حساسم .

-اوففف یعنی فقط بخاطر این ؟

-نه این اولین موردی بود که مینو رو تو ذهنم کمرنگ کرد چون مینو کلا دیگه منو نمیدید

حتی ...

و سکوت کرد . نمیدونم مینو چه کرده بود که کسرا حتی نمیتونست به زبون بیارتش .

بی ربط گفتم :

-شیراز قشنگه ؟

-فوق العادست ...

ابرویی بالا می اندازم و میگویم :

-نمیدونم چرا اینقدر دلم میخواد برم حافظیه ، میدونی کسرا خوابای پریشون زیاد میبینم ولی

همیشه یه صحنه تو خوابم هست که همیشه یادم میمونه اما واضح نیست ... یه جایی مته آرامگاه ...

❖بتین-حال❖؟

روبه روی عمارت ایستاده ام . چمدانی حاوی لوازم مورد نیازم را جمع آوری کرده ام تا مدتی را

در این عمارت سر کنم .

و وارد اتاق میشود . بدون اینکه به کسرا نگاه کنم میگویم :

-الان خودم جمع میکنم ، کسرا یه دقیقه بیا .

به سمتم می آید و میگوید :

-چیه ؟

-این دختره کیه ؟ پرتو فراهانی .

اول کمی فکر میکند و میگوید :

-ببینم چیزی در موردش ننوشته ؟

شانه ای بالا می اندازم :

-رزیدنت بخش ...

نمیگذارد ادامه بدهم . میگوید :

-والا منکه نمیدونم کیه ولی انگار ماله زمانیه که آقاجون و شیراز بستری کرده بودیم .

-اوهوم . باشه مرسی . پرونده رو هم بذار تو ساکت من برم سراغ هاله .

باشه ای میگوید و من به سمت اتاق هاله میروم . تمام وسایل مورد نیازش را جمع میکنم و

آهسته جثه ی کوچکش را داخل کریر طوسی رنگش میگذارم . چمدان کوچک خودم را هم چک

میکنم و چراغ هارا خاموش میکنم و گاز و برق را میندم . خیلی زود به سمت ماشین راه می افتم .

همه چیز آماده است فقط لحظه آخر کسرا کالسکه هاله را در صندوق عقب ماشین میگذارد .

خیلی خوب بود اگر دکتر هواپیما را برای آقاجون غدغن نکرده بود ، حداقل یک ساعته شیراز بودیم .

نیمی از راه طی شده و آقاجون و هاله در عقب ماشین به خواب عمیقی رفته اند . بی فکر حرفی میزنم

:

-کسرا ، چرا مینو رفت ؟

و نیمرخش را نگاه میکنم . اخمی بر پیشانی اش مینشیند :

-خیلی وقت بود باید میرفت .

-آخه ، ببین کسرا شاید خوشت نیاد از حرفم ولی تو هفت ماه اخیر که مجبور بود بخاطر هاله

بمونه نگاهاش به من خیلی دوستانه نبود . نمیدونم شاید فکر میکرد من ...

-بی خیال ندا ، منو مینو خیلی سال بود با هم به توافق نمیرسیدیم . ما فقط بخاطر آقاجون با

هم کنار میومدیم .

-یعنی دوشش نداشتی؟

-سوالایی میپرسیا ... واجبه ؟

-خب میخوام بدونم ... آخه من همش فکر میکنم بخاطر منه که ...

-من مینو رو اون اوایل خیلی دوست داشتم . عاشق معصومیتش شده بودم ولی مینو عوض شد

، دوستای جدید پیدا کرد . این اوآخرم چادر سر کردنش فقط جلو من بود هرچند همونم تعریفی نداشت

.... من تو زندگی یه چیزایی برام خیلی مهمه ، حجاب یکیشه برام فرقی نمیکنه طرفم چادری باشه یا

نباشه ولی خیلی رو این مسئله که پوشیده باشه حساسم .

-اوفف یعنی فقط بخاطر این ؟

-نه این اولین موردی بود که مینو رو تو ذهنم کمرنگ کرد چون مینو کلا دیگه منو نمیدید
حتی ...

و سکوت کرد . نمیدونم مینو چه کرده بود که کسرا حتی نمیتونست به زبون بیارتش .

بی ربط گفتم :

-شیراز قشنگه ؟

-فوق العادست ...

ابرویی بالا می اندازم و میگویم :

-نمیدونم چرا اینقدر دلم میخواد برم حافظیه ، میدونی کسرا خوابای پریشون زیاد میبینم ولی

همیشه یه صحنه تو خوابم هست که همیشه یادم میمونه اما واضح نیست ... یه جایی مته آرامگاه ...

«بتین - حال»

روبه روی عمارت ایستاده ام . چمدانی حاوی لوازم مورد نیازم را جمع آوری کرده ام تا مدتی را

در این عمارت سر کنم .

زیر لب زمزمه میکنم:

- پیش به سوی خودم نبودن!

زنگ را میزنم یکی از نگهبان ها در را باز میکند؛ اخم هایم را در هم میکشم و با لحنی کاملاً

امری دستور میدهم:

- وسایلم رو ببرید توی اتاق سابقم!

- بله قربان.

او مشغول کار میشود و من با همان غرور همیشگی جلوتر وارد خانه میشوم، سخت است که در

قالبی که این همه سال فاصله گرفتم فرو روم، اما دست من هم نیست، انتقام مهم تر است! من باز

هم عادت میکنم . با دیدن پدر بالای پله ها به سمتش میروم!

- به به پسر خوش قول، این صبح بود؟

- ببخشید، مجبور شدم یه سر بیمارستان برم برای همین دیر شد.

دروغ نگفتم و خوب یک نفر دوم را سایه به سایه خودم حس کردم، آدمی که جدید بود و

قبلاً دیده بودم که با این مرد کار میکند.

- عیبی نداره پسر، بیا بریم که ماه چهره خانم تدارک ناهاری دیده شاهانه بیا و بین! انگار نه انگار که در این خانه که خودش بی شباهت به قصر نیست، هر روز و هر شب تدارک غذاهای شاهانه دیده میشود، با هم وارد خانه میشویم و بی حرف وارد سالن شرقی و سالن غذا خوری میشویم، این همه تجملات حالم را بهم میزند، این زندگی را روی خون افراد مختلف بنا کرده و چقدر راحت دل خوش کرده به این ندانستن های من!

ماه چهر هم با چهره ای شاد به جمع ما اضافه میشود و من تازه نگاهی به میز پرپیمان جلویم می اندازم؛ برنج سفید، مرغ سلطانی، خورش سبزی، سالاد، دسر، نوشابه! چنان هم شاهانه نیست معمولی ترین زمان ها اینطور غذا درست میکنند و امروز هم یک روز معمولی است.

- از پرتو چه خبر؟

دوست دارم دستم را مشت کنم و محکم به دهانش بکوبم، تا هیچ وقت اسم پرتو را به زبان نیاورد. پرتو رفته، خانه اش یک قبر شده و همین نمیگذارد زمانی که نامش را از دهان کثیف این مرد میشنوم نفرت تمام جانم را بگیرد.

- خبر خاصی ندارم فقط آخرین بار که نوید توی کلاس بود میگفت مرده!

- خیلی بهش بی حس شدی؛ قبلا یه خار توی پاش میرفت زمین و زمان رو بهم میریختی!
- اون زمان نمی دونستم خیانت میکنه!

در دل مینالم "هنوز هم همونم، ولی الان یه درد تو سینم نشسته که چقدر خر بودم که به حرفای شما گوش دادم و دختری که از گل پاک تر بود رو متهم کردم به هزار کار نکرده.

- اون زمان که اینو باور نمیکردی!

- الان به حرفاتون رسیدم.

و سکوت برقرار میشود . همیشه از سکوت این خانه موقع سرو غذا متنفر بودم ، نا خود آگاه یاد غذا خوردن هایمان با پرتو افتادم . مگر میگذاشت یک لقمه از گلویم پایین برود ؟ از بس میگفت و میخندید نفسمان را میبرید .

حال-ندا

از صحت حال آقاجون که مطمئن شدم کسرا رو صدا کردم :

-کسرا ؟ برنامه ات چیه ؟

همانطور که صورتش را با حوله سفری کوچکش خشک میکرد گفت :

-الان یه سر تا بیمارستان نمازی میرم کارای بستری آقاجونو میکنم بر میگردم هر جا که

بخواین با هم بریم .

-باشه پس من هاله رو میبرم تو محوطه یکم میچرخونمش تا تو بیای فقط دیر نشه که ...

-چشم خانوم . پس من فعلا برم .

و حوله را روی صورتم پرت میکند ، میداند بدم می آید . هاله را بقل میگیرم و به سمت لابی

هتل چمران میروم . قصریست برای خودش . نمیدانم چرا ولی هاله را خیلی دوست دارم ، نه ماه

نگهداری اش با من نبوده ، زایمانش با من نبوده اما فکر میکنم به راستی مادرش هستم . با صدای

زنگ موبایلم به خودم می آیم .

-جانم کسرا ؟

-ندا جان من دم هتلتم .

-باشه باشه ما هم تو لابی ایم ، الان میام .

وسریع خودم را به ماشینش رساندم . به محض نشستم خندانم گفت :

-پرواز کردیا .

-حتی نمیخوام یه لحظه رو از دست بدم . حالا زود برو ببینم .

-اول بریم سعدیه ؟ حافظه تو شب خیلی قشنگ تره ...

متفکر میگویم :

-میرسیم دیگه ؟

-بله خانوم خانوما ، نگران نباشید میرسونمتون .

با خنده میگویم :

-پس زود باش .

اول به سعدیه میرویم فضایش برایم جالب است احساس میکنم قبلا هم اینجا بوده ام ولی هنوز

هم بی تاب حافظیه هستم . هنوز خیلی نگذشته که هوا رو به تاریکی میرود . با غر میگویم :

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

با گریه و ناراحتی دست به کاری زدن اشتباه است و کاری پیش نمیروود و اگر در زادگاه خود باشید همه ی ناراحتی ها از بین خواهد رفت . از بزرگتر ها کمک بگیرید . یک سخن چین از اهل خود داری که رازت را به او نگو و از خدا کمک بگیر .

نمیدانم یک باره چه به حال می آید ، نفس هایم سنگین میشود و صحنه ی ناواضح خوابم برایم تداعی میشود ف میبینم که پسری که پسرکی به سمت می آید و فالی میخرم ... میخوانم شعر در ذهنم اگو میشود چه بر سرم آمده ، مدام فضا با افکت های مختلف در ذهنم می آید . یه تاریکی مطلق . دعوا . ناشناس به سختی نفس میکشیم ، کسی صدایم میکند . همزمان میشنوم کسی اسمم را بر زبان آورده و کس دیگری ناسزا میگوید و دیگر نمیفهمم چه میشود .

حال -بتین

به سمت اخرین اتاق میروم و دلم میخواد هرچه سریعتر کارم تمام شود و به خانه بروم ، سرم وحشتناک درد میکند . رسیدگی به مریض میکنم و سریع دارو مینویسم . شوک عصبی ، سرم را که بلند میکنم خشک میشوم . باز هم توهم زده ام لعنتی .

از اتاق خارج میشوم که کسی دنبالم می آید و صدایم میکند :

-دکتر دکتر

می ایستم و به معنای بگو نگاهش میکنم ، میگوید :

-حالش چگونه دکتر؟

تند جواب میدهم :

-فقط یه شوک عصبی بوده ، تا یه ساعت دیگه مرخصه .

وبه سمت ته راهرو میروم اما باز صدایش متوقفم میکند:

- آقای دکتر؟

با خستگی به سمتش بر میگردم، خسته ام و این اعصابم را ضعیف کرده، این مدت بیش از توانم در خانه کیومرث کشیده ام و این زیر نظر بودن برای منی که هیچ وقت برای کار هایم به احدی توضیح نمی دهم زجر است.

- بله؟ کاری ازم بر میاد؟

- میشه بدونم این حالت ربطی به برگشتن حافظش داره یا نه؟

با تعجب نگاهش میکنم و اخم هایم را در هم میکشم، منظورش همان فراموشی و برگشت تمام خاطرات پاک شده است؟

- میشه یکم دقیق تر بگید؟

- خواهر من سه ساله که فراموشی داره، از گذشتش هیچی یادش نمیاد و امروز هم یک دفعه از حال رفت!

نگاهی به بچه ای که در آغوشش است می اندازم، حتما کسی را نداشتند که به او بسپارندش! وگرنه جای بچه که اینجا نیست.

- یکی از دلایل این از حال رفتن میتونه همین باشه که گفتید، هنگامی که میزان برگشت خاطرات زیاد باشه، لازمن نباید کل حافظه باشه! ممکنه یه بخش کوچیک یا حتی یک صحنه باشه اما این میزان برای اون فرد زیاد و سنگینه باعث از حال رفتن میشه و یه جورایی فشار های عصبی ذهن زیاد میشه!

- ممنون.

سری تکان میدهم و به سمت استیشن میروم.

❖ حال - سوم شخص ❖

کسرا به سمت اتاق ندا حرکت میکند، هاله را روی دست جا به جا میکند و به چهره خواهرش خیره میماند. باید حقیقت را بگوید؟ شاید دیگر زمانش رسیده که دست از خودخواهی بردارند تا او هم زندگی طبیعی خودش رادر پیش بگیرد! اما دلش پیش آقا چون بود او به ندا خیلی وابسته است!

- ندا خودت بگو چه کار کنم، اگه خودت همه حرفا رو وسط بکشی میتونم چشم ببندم و بگم اما آقا جون و چه کار کنم؟ خودت بخواه! خودت بپرس که اگه ازم گله کرد بگم خودت یادت بود و من حقت رو دادم!

نگاهی به صورت دخترش می اندازه، خودش هم دوست ندارد حافظه ندا برگردد. دختر مگر چه گناهی دارد؟ هنوز خیلی کوچک است! هاله با دهانش صدا در می آورد، دست میزند و میخندد؛ کسرا لبخند نیم بندی به کار هایش میزد و با دست صورت ندا را نوازش میدهد، خواهرش را بیشتر از جانش دوست داشت!

- ندا، امیدوارم همه چیز یادت نیاد، امیدوارم هیچ چیز بهم نریزه!
هاله باز هم دست میزند، خدا میداند که با این دست زدن ها چه چیزی را میخواهد بگوید، حرف های پدرش را تایید میکند یا به یاد آوردن خاطرات عمه اش را؟

❖ حال-ندا ❖

چشم هایم را باز میکنم و به دیوار های سفید خیره میشوم، دنبال چهره آشنایی میگردم، نمی دانم چرا اما منتظر دیدن چهره دختری هستم که صدایش در گوشم میپیچید نه کسرا!

- خوبی؟

- آره... دختره کجا رفت؟

- دختر؟

- نمی دونم، شاید خواب میدیدم، ما که حافظیه بودیم اینجا چه کار میکنیم؟

- یادت نیست؟ بعد خوندن اون فال حالت بد شد و مجبور شدم بیارم اینجا!

دستم را کنار سر سنگین از دردم میگذارم و کمی چشم هایم را روی هم فشار میدهم؛ که صحنه ها باز برایم جان میگیرد، تازه به خودم می آیم وقتی فال را خواندم سزم به دوران افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم! با تکان هایی که کسرا با یک دست رویم وارد میکند چشم باز میکنم.

- د خوب بذار بینم چم شده بود، تازه داره یادم میاد.

- نمیخواد فکر کنی پاشو تا تو بررسی به ماشین من و هاله میریم حسابداری و میاییم.

- هاله رو بده من، اینجا محیطش آلودس.

- نمیخواد یکم آلودگی هیچ بلایی سرش نیاره حالت خوب نیست.

سوییچ را به سمتم میگیرد و بی حرف راهش را میروم.

شانه ای بالا می اندازم و به سمت ماشین میروم . خیلی طول نمیکشد که کسرا هم با هاله به سمت ماشین می آیند . هاله را ازش میگیرم و میگویم .

-شرمنده تفریح شما هم بهم خورد .

اخمی میکند و میگوید :

-دیگه چی؟

میخندم :

-به خدا عذاب وجدان گرفتم .

و بعد جدی ادامه میدهم :

-گیج شدم کسرا ، نمیدونم چمه . یه چیزایی میاد تو ذهنم و میره که احساس میکنم اتفاق افتادن ولی اینقدر محون که نمیتونم به یاد بیارمشون .

بعد کمی تامل میگوید :

-دوست داری گذشته ات رو یادت بیاد ؟

نگاهش میکنم . چرا احساس میکنم راضی نیست ؟

-تو دوست نداری ؟

-نظر من مهم نیست ندا این آینده و گذشته ی توئه نه من .

نفسم را فوت میکنم و میگویم :

- خب دلم میخواد از این سردرگمی در بیام ... خیلی سخته تنها چیزی یه یادت باشه سنت باشه خیلی سخته تو ذهنت گذشته ای نداشته باشی ... همش احساس پوچی میکنم ، دوست دارم بدونم کی ام و سر گذشتم چی بوده . این حقمه کسرا ... و در مورد شما ها ، مطمئن باشید حتی اگه گذشته امو پیدا کنم تو برام همون کسراییی و آقاجون همون آقاجون . اینقدر شما ها محبت به پام ریختین که هیچوقت فراموش نمیکنم . من یادمه اون اوایل مته دیوونه ها بودم حتی شش ماه تمام پیش روانپزشک میرفتم تا حالا به اینجا رسیدم . این کم چیزی نیست کسرا .

لبخند میزند :

دخترک با تته پته میگوید :

- نه ... یعنی ، نمیدونم . پرتو ... تو پرتویی ؟

گیج میگویم :

- فکر کنم اشتباه گرفتین ...

و بعد ساکت میشوم . نورامیدی در دلم روشن میشود ، نکند ...؟

❖ حال-بتین ؟ ❖

با خستگی وارد خانه میشوم، کاش میشد بیخیال همه چیز شوم و برگردم به همان خانه ای که سه سال است با تمام خاطرات پرتو پر شده! کیفم را دست به دست میکنم و به سمت پله ها میروم.

- سلام، بیا بشین پسر باهات کار دارم.

- لباس عوض کنم پیام!

- نه، بیا مهمه؛ باید ببینم تو میدونی یا نه!

نگاهی به صورت کیومرث می اندازم، این اخم ها جز لاینفک صورتش است؛ همین تشخیص را سخت میکند، نمی دانم عصبی است، یا میخواهد دست من را رو کند. فقط به این امید دارم که با احتیاط پیش رفته ام و هیچ کس نمی تواند از من خبری به او برساند. باز کیف را دست به دست میکنم و روی یکی از مبل های سلطنتی طلایی رنگ مینشینم، بزرگی و اشرافیت این خانه را هیچ وقت دوست نداشتم.

- بفرمایید سراپا گوشم.

- تو میدونستی پرتو مرده؟

- بله خبر داشتم بالاخره توی همون دانشگاهی درس میخونده که من کار میکنم و دونستنش

طبیعیه!

- چرا مرده؟

- دقیق نمی دونم ولی مثل اینکه به خاطر تصادف و آتیش گرفتن ماشینش بوده.

- فیل مرگش باهات در ارتباط بودی؟

- نه! چه دلیلی داره از اون دختره ی عوضی خبری داشته باشم؟ من شوهرش بودم و بهم

خیانت کرد، قسم خوردم نرم دنبالش و تا لحظه آخر سر قسمی که خوردم موندم به خاطر اون دور

دوستام و خط کشیدم، دوستایی که برام عزیز بودن و حاضر نبودم ازشون بگذرم اما رفتم و گذشتم تا ازش دور باشم!

چشم هایم را مبیندم و نفس عمیقی میکشتم، به ظاهر از یاد آوری خاطرات ناراحتم و فقط خودم میدانم که دردم این نیست، درد من حرف های بی ربطی است که درباره عزیزترینم گفتم. کاش پرتو بود تا از او حلالیت میگرفتم، نبودش بدجور برایم درد آور است. صدای قدم هایی می آید که مطمئنم ماه چهره است!

- کیومرث آخرش اون دارو رو امتحان کردین آخه...

- ماه چهره!

صدای داد کیومرث که بلند میشود ماه چهره هم حرفش را ادامه نمی دهد؛ اینجای کار میلنگد، دارو؟ امتحان کردنش؟ این حرف و ساکت کردن ماه چهره یعنی هنوز اعتماد کاملی به من ندارد. چشم باز میکنم.

- میتونم برم لباس عوض کنم؟ خستم!

- آره برو پسر تا من سنگام و با ماه چهره وا بکنم.

از جا بلند میشوم اما در آخرین لحظه نقشه ام را به سمتی که میخواهم هدایت میکنم، بیشتر از این نقش آدم های مطیع را بازی کردن بیشتر از چموش بودنم شک برانگیز است.

- راستی شما خبری از آرتین ندارید پدر؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکند، این مرد با این سیبیل های مشکی و موهای جوگندمی! هیكلی درشت قد بلند و شکمی جلو آمده که همیشه خدا پیرهن و شلوار پارچه ای تن دارد زمانی در بچگی هایم کابوس شبانه بود! نه تنها در بچگی که نوجوانی ام را هم با ترس گذراندم؛ کابوس هایی که شب و روز نداشت؛ هر ساعت خودش را نشان میداد. از ترس اینکه نکند خطایی کنم و توییخ کند امروز اما نمی ترسم؛ بزرگ شدم و میدانم تمام آن ترس ها بیخود بود که او هیچ کاری نمی تواند بکند.

- نه؛ مگه نگفتی قالت گذاشته؟ چی شده دنبالش؟

- دوست دارم ببینمش و بگم چرا میخواسته دروغ به خوردم بده! فکر کنم این حق رو دارم.

- بهش فکر نکن بابا! برو استراحت کن تا وقت شام. سری تکان میدهم و به اتاق میروم بدون تعویض لباس هایم دراز میکشم. چشم میبندم و ساعد دست هایم را روی چشم میگذارم. دارو؟ آزمایش؟ چطور ممکن است؟ کیومرث نه دکتر است نه در این سالها کارش ربطی به این ها داشته!
- چه کار داری میکنی کیومرث؟ چه کار؟ چقدر دیگه باید بگردم تا یه سر نخ پیدا کنم؟ صدای زنگ تلفن که بلند میشود بد و بیراهی نثارش میکنم و تلفن را جواب میدهم.
- الو؟
- بتین؛ یه خبر واست دارم! جات خوبه؟
- نیم خیز میشوم و دستم را از آرنج ستون بدنم میکشم.
- ای میشه گفت تا حدودی خوبه؛ اما بگو میشنوم.
- امروز یه پسری به اسم فواد با کیومرث دیدار داشته!
- عجب.
- تقریباً حدود ساعت چهار تا شش نیم ساعت قبل از برگشت تو به خونه زده بیرون و ما هم نتونستیم ردش رو پیدا کنیم.
- اوکی مرسی؛ منتظر بقیه خبرهات هستم.
- مراقب خودت باش!
- هستم!
- تماس را قطع میکنم و تلفن را بین انگشت هایم به بازی میگیرم و آرام به طوری که خودم هم به سختی صدای خودم را میشنوم زمزمه میکنم:
- فواد، اسمت آشناست؛ کجا شنیدم؟

حال-ندا

از همان برخورد دخترناشناس که خودش را سوگل معرفی کرد و به زور شماره تماسش را با من رد و بدل کرد تا همین الان که حدود چهار صبح مییاشد، دارم به حرف هایش فکر میکنم. گریه کرد، از دوست مرده اش گفت. از رابطه صمیمی اش گفت. البته خیلی کوتاه و در حد اشاره به موضوع اینهارا بیان کرد. کسرا حال عجیبی داشت، بی قرار بود و بیشتر از من برای این موضوع اظهار نگرانی میکرد. هر چند خودش میگفت نه من اصلاً به موضوع فکر هم نمیکنم. بلند میشوم و بعد

خواندن نماز صبح شیر خشک و سرلاک هاله را آماده میکنم . دخترک بد عنقم راس ساعت پنج غذایش را میخواهد و اگر دیر شود قشقرق به پا میکند .

به فال دیروز فکر میکنم ، یک چیز هایی برایم عجیب است . نسبت به این دیار احساس نزدیکی میکنم و فکر میکنم اینجا را میشناسم و دقیقا در شعر هم از دیار حرف زده کلافه از اینکه به نتیجه ای نرسیده ام ترجیح میدهم در اولین فرصت با سوگل حرف بزنم . از ش خوشم می آید و دلم میخواهد که بیشتر با او و قتم را بگذرانم .

حال-سوگل

به فرانک خیره میشوم و میگویم :

-باورت میشه فری ؟ مو نمیزد با پرتو ... همون چشما همون صورت ... فقط اینیکی چادری بود ، شاید از نظرت خنده دار باشه اما همش فکر میکنم خودشه . فکر میکنم اما نه پرتو مرده ، خاکش کردیم دارم دیوونه میشم فری . من قبلا میگفتم پرتو نمرده ولی الان وای خدا در سکوت به حرف هایم گوش میدهد و در آخر میگوید :

-خیلی دلم میخواه ببینمش .

بی حال میگویم :

-دختر خوبی به نظر میومد من شمارشو گرفتم ، فکر کنم غریب باشن . میگوید :

-طرف پیش خودش میگه این عجب دیوونه ایه .

یکی محکم به پس کله اش میزنم و میگویم :

-دیوونه تویی . بین نیمای بدبخت چی میکشه از دستت .

و بلافاصله صدای نیما می آید که از پذیرایی داد میزند :

-کی منو صدا کرد ؟

-کسی با تو کار نداره ، به زندگیت برس .

در یک تصمیم آنی گوشی ام را برمیدارم و با دختر که خودش را ندا معرفی کرده تماس میگیرم

. خیلی بوق نمیخورد که جواب میدهد و همزمان صدای نق نق کودک هم می آید :

-بفرمایی .

-سلام ، سوگل هستم . دیشب ...

-بله شناختم ، خوبید شما ؟

-ممنونم ، شرمنده بابت دیشب .

-نه خواهش میکنم چه حرفیه هاله نکن ، میگم نکن دختر!

لبخند میزنم :

-بد موقع تماس گرفتم شرمنده .

میخندد :

-نه من کلا با هاله همین وضع دارم ، یه لحظه آرام نمیشینه بچه .

و صدای جیغ بلند و خوشحال هاله میپیچد .

-غرض از مزاحمت این بود که میخواستم اگه قابل بدونین دعوتتون کنم خونمون .

-مزاحمت چیه عزیزم ، نه مزاحمتون نمیشیم .

از جمله بندی اش خنده ام میگیرد ، خودش هم میخندد و میگوید :

-چی گفتم ؟

-من آدرس و براتون میفرستم ، شام منتظرم .

و بعد تیکه پاره کردت تعارف بیچاره قطع میکنم .

حال -بتین

باز صدای زنگ تلفن در گوشم میپیچد، به سختی بین چشم هایم را باز میکنم و تماس را وصل

میکنم.

- هومم؟

- تو که هنوز خوابی!

- حرف نزن کیان! خستم.

- پاشو برو بچسب به ماه چهره خانم، اینجور که بوش میاد اون باید از یه سری چیزا با خبر

باشه.

- هست.

- پس پاشو برو تا کارمون زودتر تموم شه، حوصله تو رو دیگه ندارم میخوام پاشم برم مسافرت

اینطوری که تو جلو میری من باید پنج سال بشینم پای تو.

- اه چقدر غر میزنی عین این زن ها هستی! خوابم رو پروندی برو تا برم بینم چه گلی به سرم بگیرم.

منتظر جواب نمی مانم و بعد از قطع کردن تلفن زیر بالشت قرارش میدهم و بیرون میروم؛ نگاهی به ساعت می اندازم! ده صبح است و کیومرث خانه نیست؛ بهترین زمان است برای عملی کردن نقشه هایم. برای همین صدایم را روی سرم می اندازم.

- ماه چهره؛ ماه چهره خانم خونه ای؟

هوفی میکشم و به سمت سالن شرقی میروم خانه بزرگ همی نهایش در دسر دارد هر چه داد بزنی کسی نمی شنود. با وارد شدن به سالن ماه چهره را میبینم که با عینکی که به چشم زده در حال مطالعه است.

- صبح بخیر!

عینک را از روی چشم بر میدارد و با لبخند نگاهم میکند.

- صحبت بخیر پسر.

- ماه چهره چند تا سوال دارم فقط جون من، این تن بمیره جوابم رو درست بده!

اخم هایش را در هم میکشد و من میدانم دیگر هیچ وقت چنین فرضتی پیدا نمی کنم.

❖ حال-ندا؟ ❖

چادر ملی مشکی رنگم را روی مانتو و روسری تن میکنم و هاله را بغل میکنم؛ با دست به سمت روسری حمله میکند و شروع میکند به کشیدنش.

- || نکن هاله؛ هی میکشه! نکن بهت میگم.

صدای خنده های هاله در اتاق میپیچد و من را کفری تر میکند، این همه شیطنتی که هاله دارد جدیداً بدجور خط میکشد روی اعصابم. به هر سختی هست دست هایش را جدا میکنم و بیرون میروم، قرار است بود با کسرا به خانه سوگل برویم. اما گفت ترجیح میدهد فقط مرا برساند ، گفت که خودم بروم بهتر است .

صدای جیغ سوگل بلند میشود:

- نیما نیما بیا این زنت رو جمع کن! راست میکن جاری سر جاری رو زیر آب میکنه! این الان میزنه من و میکشه!

بی اختیار میخندم این همه شیطنت برابم تازگی دارد هر چند حس میکنم از قبل با آنها آشنا هستم.

- سوگل میایی یه لحظه؟

با موهایی گره خورده به سمتم می آید و کنارم مینشیند .

- جانم؟ کاری داری باهام؟ کاری نداری برم گیسای فرانک و بکنم!

- ولش کن بابا چیکارش داری؟

- چی چی و ولش کن این رو ول کنی پررو میشه دو روز دیگه رو سرم سواره، فامیلیم، جاریمه؛ نمی شه کم آورد.

باز صدای فرانک به گوش میرسد:

- باز گفت جاری مرده شورت و ببرن جنبه دوستیه رو نمی بینه که یه شیش سالی قبل از اینکه جاریش باشم رفیق فابش بودم فقط جاری بودن رو میبینه.

- جاری دوست نمیشه!

و دوباره میخواهند به هم حمله کنند که میگویم :

-توروخدا بی خیال دعوا بشین .

سوگل میگوید :

-این گودزیلا رو من آدم نکنم ول کن نیستم که ...

خنده ام میگیرد :

-پس حداقل بگو کجا میتونم هاله رو عوض کنم ؟

بلند میشود و به سمت اتاقی همراهی ام میکند .

-راحت باش اگر چیزی خواستی بگو .

وقتی وارد میشوم متوجه میشوم که اتاق خوابشان است . توجی به اطراف نمیکنم و هاله را با مشقت عوض میکنم .

جلوی آینه میروم و روسری ام را مرتب میکنم . به طور ناخود آگاه نگاهم به قاب عکسی برخورد میکند که توجهم را جلب میکند . آرام برمیدارمش و نگاه کنجاوم آنرا می کاود . روی چهره ی

دختری که بی نهایت به من شبیه است مکث میکنم ، نمیدانم چرا در سرم نبض حس میکنم . چهره ها برایم آشنا میاینند همه شان حتی مردی که در عکس کنار دختر شبیه به من ایستاده و لبخندی به لب دارد . باز هم نفس هایم به شماره می افتد ، چشمانم خیس میشود صدا هایی در ذهنم اگو میشود . اینبار بی نهایت بیشتر حس میکنم که به گذشته ام نزدیکم—

حال-سوگل

تنها چیزی که یادم می آید صدای افتادن چیزی در اتاق بود . ترسان به اتاق رفتم و با دیدن ندا که لرزان به قاب عکس شکسته خیره شده بود گفتم :

-خاک تو سرم ، چی شد؟.. ندا ، ندا جان خوبی ؟

روی زمین نشست و هنوز خیره به قاب بود و اصوات ناواضحی از دهانش خارج میشد . و اکنون خیلی آرام روی تخت خواب خوابیده بود . اصلا نمیتوانستم درک کنم ربط قاب با حال بد ندا چیست ... اصلا ندا کیست ؟ چرا اینقدر شبیه به پرتو است ، پرتویی که سه سال پیش بر اثر سانحه رانندگی جان باخت . با تکان خوردن پلک هایش فرانک که کنارم نشسته بود گفت:

-بین داره به هوش میاد ، قاطی کردم به خدا چرا باید

چشمانش را باز کرد ، هنوز هم رنگ چشمان پرتو را فراموش نکرده بودم . تا چشمانش به من و فرانک افتاد چانه اش لرزید و خودش را جمع کرد . نالان گفت :

-میشناسم ، به خدا میشناسم همه شون رو ولیولی یادم نمیاد ...

حال-ندا

-میشناسم ، به خدا میشناسم همه شون رو ولیولی یادم نمیاد ...

و متوجه نمیشم که سوگل و فرانک هم از اعضای همان اکیپ اند که الان روبه رویم نشسته اند ... فکر میکنم که فقط یه ناجی اند و من باید برایشان حرف بزنم .

میزنم زیر گریه و میگویم :

-خدایا! دارم دیوونه میشم ...

دستی به دور م حلقه میشود و اینبار با خیال راحت اشک میریزم . بعد کلی دلداری دادم از من

میپرسد :

- راستش ، نمیدونم چطوری بگم ... ولی ؛ چرا با دیدن اون عکس به این روز افتادی ؟ من همینکه اینقدر به دوستم شباهت داری شوکه هستم ولی ارتباط بین تو و اون عکس ... برام نامفهومه .
در چشمان آشنایش خیره میشوم و میگویم :
- من سه ساله حافظه ام رو از دست دادم . . .
من میگویم و هر کلمه که جلو میروم بیشتر در بهت فرو میرود و چانه اش به لرزه در می آید .
فرانک که برای صحبت با تلفن بیرون رفته بود برمیگردد و با دیدن حال سوگل میگوید :
- سوگل ، سوگل تو چت شد ؟
سوگل با بغض میگوید :
- به خدا پرتوئه فرانک ... به خدا راست میگم

- چی میگی تو باز زده به سرت بذار این آقائه که باهاش صدای کنم اون نیما و نوید که با هاله سرگرم شدن.

بیرون میرود و با کسرا برمیگردد، چشم هایم را میندوم و باز هم جوشش اشک در چشم هایم شروع میشود.

- خوبی ندا جان؟

- کسرا ترو خدا هر چی میدونی و بگو، تو برزخی گیر کردم که هر چی دست و پا میزنم دستم به هیچ جا بند نیست، کسرا ترو جان من بگو! تو که میدونی هیچ چیز واسه من عوض نمیشه. بگو!
- اینجا نه بذار وقتی رفتیم هتل!

چشم هایم را از هم باز میکنم و به صورت سوگل خیره میشوم، دستم را دو طرف صورتش میگذارم .

- خیلی آشنایی، همتون آشنایین اما تو بیشتر! انگار خیلی بیشتر دیدمت.

از روی تخت بلند میشوم و با دست کسرا را کنار میزنم، فرانک هنوز توی چهار چوب در ایستاده و فقط به من نگاه میکند، کنار خرده شیشه ها مینشینم و عکس را از زیر شیشه خرد شده بر میدارم، این پسر، این همه صمیمیت بین من و او! صدایی توی گوشم میپیچد.

❖ گذشته - پرتو ❖

- نیام!

- مگه دست خودته؟

- آره؛ تو یادت نیست منم نیام!

- چی یادم نیست؟

دستم را میگیرد و بالاچار به سمت ماشین میبرد، دست به سینه مینشینم و حتی نیم نگاهی به

او نمی اندازم. تولدم را یادش نیست و همین بدترین کار ممکن است!

- خانم خانما نمی خوام حرف بزنی؟ دلم گرفت!

- نه!

- پشیمون میشیا!

باز جوابی نمی دهم و او میخندد، جلوی رستوران می ایستد و پیاده میشویم، وارد که میشویم.

- بیا بریم اونجا بچه ها منتظرن!

- اونا رو چرا آوردی اینجا؟

- مگه تولد بدون دعوت گیری هم میشه؟

خیره نگاهش میکنم؛ پس یادش بوده! نگاهی توی چشم های قهوه ای یار این روز های

زندگیم می اندازم نمی دانم چطور از او تشکر کنم.

- تشکر نمی خوام بیا بریم.

❖ حال - ندا ❖

- این تولده؟ درسته؟

سوگل اشک هایش را پاک میکند و جوابم را میدهد:

- آره تولد پرتو بود، خودش هم خبر نداشت! بتین این تولد و براش گرفت توی رستوران هفت

خوان!

- میشه... میشه من این عکس رو ببرم؟ برات برش میگردونم!

- آره عزیزم ببر.

از جا بلند میشوم و با جدیت توی چشم های کسرا خیره میشوم.

- بیا بریم، باید حرف بزیم

کاملاً اطمینان دارم که کسرا خوب درمورد میدانم ... یعنی با این حرف آخرش قطع به یقین شدم . مسیر خانه تا هتل طی ی‌شود و من فقط در تلاشم که مسئله گذشته را حل کنم و بفهمم چه بر سرم آمده وقتی به اتاقمان میرویم میگوید :

-تورو که گذاشتم خونه اون خانومه آقاجون و بردم بیرستان بستری کردم .

توجه نمیکنم که چرا از قبلش به من هیچ در این مورد نگفته فقط میپرسم :

-چه چیزایی در مورد گذشته ی من میدونی ؟

سکوت میکند . اینبار بلند میپرسم :

-با توام کسرا میگم چی در مورد من میدونی ؟ بفهم اینو که من دارم دیوونه میشم .

روی تخت مینشیند و میگوید :

-بیخس اگه سه سال ازت مخفی کردم .

می ام چیزی بگویم که میگوید :

-انموقع ها که آقاجون اینجا بستری بود یه دختری هم اونجا مشغول کارآموزی بود . خیلی

بهش توجه نداشتم ، اسمشم از توی پرونده آقاجون خونده بودم ، پرتو فراهانی .

و نگاهی به من میکند و ادامه میدهد :

تا اینکه آقاجون مرخص شد و ما برگشتیم تهران یه یکی دو باری هم اومدیم شیراز ولی فقط

برای چک آپ . دفعه ی دوم که داشتیم برمیگشتیم وسط خیابون متوجه شدیم که یه دختر داره

میدوئه و فرار میکنه ... حالا از چی و نمیدونستیم ولی از حا پریشون و صورت خونیش فهمیدیم

تصادفی هم داشته ولی آسیب جدی ای بهش نرسیده ...

نفس عمیقی میکشد ... و من کم کم به یاد می آورم

-وقتی نجات دادیم اول نمیدونستم کی هستی ولی فرداش متوجه شدم که میشناسمت و با

کلی فکر یادم اومد همون انترنی هستی که تو بیمارستان نمازی کار میکرد .

به آقاجون گفتم و خواستم برت گردونم به شیراز و دنبال خانوادت بگردم ، بزرگترین مشکل این

بود که هر چی ازت سوال میپرسیدیم جواب نمیدای و فقط نگاهمون میکردی . بالاخره سوار ماشین

کردمت که ببرمت به حرف اومدی و با التماس ازم میخواستی ازت مراقبت کنم و ببرمت جایی ...

بیهوش شدی و اینبار که به هوش اومدی دیگه چیزی یادت نیومد . بردیمت تهران ، مینو هم خیلی

بدخلقی میکرد و از بودندت راضی نبود و لی آقاجون نمیتونست ولت کنه بعد یه مدت که حالت کم کم

بهتر میشد هممون بهت وابسته شدیم و اینبار آقاجون نمیتونست بذاره بری .. این تمام اون چیزیه که این سالها بهت نگفتم ندا ... یعنی نمیشد که بگم وگرنه چرا نباید خوشحال میشدم از خوشحالی .
او میگفت و من به گذشته فکر میکردم ، هجوم اینهمه خاطره در یک ساعت به مغزم چیز خوش آیندی نبود ... بلند شدم و گفتم :

-برو بیرون کسرا .

ترسان گفت :

-به خدا من .. یعنی ما ...

-کسرا میخوام تنها باشم ... خواهش میکنم برو . هاله رم ببر . اصلا تا صبح بر نگرد .

آمد حرفی بزند اما نتوانست و هاله را بقل کرد و از اتاق خارج شد .

نشستم روی صندلی و به تازه های قدیمی ذهنم فکر کردم . تازه رابطه بین خودم و پسر را فهمیدم . همانکه باعث شده بود به این روز بیفتم . خسته بودم و دلم نمیخواست حتی ثانیه ای فکر کنم اما ذهنم پشت سر هم وقایع را برایم رور میکرد تا خود صبح فکر کردم به مامان و بابا به بتین نامرد ... حتی به سوگل که گفته بود پرتو مرده ، منکه زنده ام پس چطور اینها میگویند مرده ام ؟ اگر تا چند لحظه پیش امید داشتم کسی منتظر من است الان مطمئن شدم طی این سالها کسی چشم انتظارم نبوده . زیر لب با خودم تکرار میکنم :

-نیا باران

زمین جای قشنگی نیست

من از اهل زمینم ،

خوب میدانم که گل در عقد زنبور است

ولی سودای بلبل دارد

و پروانه را هم دوست میدارد .

و دیگر کنترل اشک هایم دست خودم نیست ... آنقدر گریه میکنم و و به گذشته فکر میکنم که خوابم میبرد

چرا خواستند هم دیگر را حافظیه ببینیم نمی دانم! اما مشتاقم که باز تمام دوستانم را ببینم، دوستانی که سه سال از آنها دور بودم! با کسرا سوار ماشین میشویم. هنوز سر سنگینم و این هم باعث کلافگی اش میشود.

- ندا...

- اسم من پرتوئه!

- باش باشه پرتو خانم نمی خوام کوتاه بیایی؟ سر همینا میترسیدیم که بگیم بهت!

بی اختیار لبخند میزنم و صورتم را به سمتش بر میگردانم:

- بیا بیخیال پنهنون کاریت! من پرتوام ولی مثل ندا خواهرت میمونم خوبه؟

این گفته ی خودمه که تنهاشون نمیزارم. لبخند میزند! نمی توانم روی خوبی هایشان چشم

ببندم. در حقم خوبی زیاد کردند. حافظیه! روزی شاهد بهترین و بدترین روزهایم بوده. امروز قرار است

چه خاطره ای بسازم را نمی دانم.

❖ حال - بتین ❖

با بی قراری توی مقبره راه میروم، یعنی واقعا باور کنم پرتو زنده است؟ کاش خودم را درگیر

این بازی نکرده بودن.

با دیدن چهره آشنایی که امروز چادر مشکی قابش گرفته بی اختیار لبخند میزنم، بی توجه به

سوگل و نوید به سمتش میروم! دختر بچه ای توی آغوشش چنگی به چادرش میزند و من بعد از این

همه مدت صدایش را میشنوم:

- لا اله الا الله بچه؛ نکن هی چادر منو میکشه!

- تو پرتویی مطمئنم خودتی!

نگاه سرمه ایش در چشم هایم قفل است و همین آرامش تمام را برای من دارد. پسری که

همراهش است کودک را از آغوشش بیرون میکشد و کنارش میایستد. باز هم صدایش را میشنوم و

اعتراف میکنم من دلتنگ این صدا هستم.

- میدونم اینجا حافظیه است میدونم هر کسی میاد اینجا شعر حافظ میخونه و فال میگیره! اما

من الان شعر حافظ نمی خوام فقط میخوام بگم...همیشه مست و شیدای تو بودم/خمار از جام صهبای

تو بودم/تمام آرزوهای منی کاش/یکی از آرزوهای تو بودم... یه زمانی مغرور بودم و حرف دلم رو

نزدم اما از وقتی تو خونه آقا جون زندگی کردم یاد گرفتم غرورم رو برای اونایی که عزیزن کنار بذارم!

لبخند میزنم، کاش حضور فرد دیگری را نمی دانستم تا تمام دلتنگی هایم را از بین ببرم، اما میدوانم اینجا هم زیر نظرم همین که من را با نوید دیده اند میتواند همه چیز را برهم زند؛ اما نمی خواهم جان پرتو هم در خطر بیافتد. آرام لب میزنم، میدانم میشنود.
- پرتو مجبورم! نقش ندا رو حفظ کن! بذار فکر کنم ندایی!

فصل سوم

❖ حال - بتین ❖

با عجله وارد بیمارستان میشوم این اتفاقی که افتاده کم چیزی نیست! باید چه کار کنم؟ با عجله به سمت استاد عیوبی میروم.
- استاد شما چیزی فهمیدید؟
- نه خیلی عجیب غریبه یعنی بار اولیه که من باهاش برخورد دارم ولی هر چی هست به سیستم ایمنی بدنشون ربط داره.
- ممکنه هم بی ربط باشه!
- نه بی ربط نیست؛ اما ممکنه دلیل بیماریش تنها عامل ایمنی نباشه! باید بفهمم این بیماری چیه!

دلَم میخواهد سرم را در دیوار بکوبم تا متلاشی شود . درک حضور پرتو همانا و ظهور این بیماری ناشناخته ام همانا . این هشتمین مورد از این بیماریست .
به سمت یکی از بیماران میروم . زخم های روی بدنشان به به اگزما شبیه است ولی این تورم وحشتناک لب ها چیز دیگری میگوید . چیزی که حتی پزشکی به کار بلدی استاد عیوبی هم در آن مانده است .

-استاد اینطور همیشه باید بقیه ماجرا رو بسپریم به آزمایشگاه .
-هر روز دارن بیشتر میشن . من هم گیج شدم ... یه شک هایی بردم ولی ..
-ولی چی استاد ؟
-به بچه های آزمایشگاه هماهنگی کن ... از همشون آزمایش خون بگیرین .
-استاد به منم بگین چی شده . این بیماری عجیب چیه ؟

-همچین هم عجیب نیست ... اول نتایج آزمایشات و به من بده بعدا در موردش حرف میزنیم

...

و میرود . گیج شده ام . به بیماران نگاه میکنم که از قضا دو نفرشان دختر بچه هستند . زخم هایی بر بدن دارند که در عین شباهت با هم متفاوتند . هماهنگ میکنم و از همه شان آزمایش گرفته میشود . ماده ای که در خون همه شان دیده میشود باعث میشود روند آزمایش بیشتر طول بکشد ...

. سم تایپان مناسب برای انعقاد خون .

بعد کامل شدن آزمایشات جواب هارا به پیش استاد میبرم و میگویم :

-استاد آماده شد .

سریع جواب هارا از من میگیرد و مطالعه میکند . بعد مدتی عینکش را در می آورد و میگوید :

-درست حدس زده بودم .

-استاد چیشده ... من نباید بفهمم چی به سر اینها اومده ؟

-تو خون همشون مقدار قابل توجهی سم مار تایپان پیدا شده و کاربرد این سم رو خودتم

میدونی چیه ... برای انعقاد خون استفاده میشه .

این حد سم توی خون از حد مجاز خیلی بیشتره سه نفر از بیمارای ما هموفیلی دارن و دو نفر بیمار تصادفی با خونریزی شدید و بقیه زیر تیغ جراحی بودن . بیماری و مشکل هر کدوم متفاوته ولی همشون به یه روز افتادن ... و هدف هم انعقاد خون همه شون بوده .البته یک نفردیگه هم بوده ولی اون هیچ موردی براش پیش نیومده ... پس اینا همه بر میگرده به دارو

ما قبلا این نمونه رو توی آزمایش توبرکولین دیده بودیم عوارض مرگبار میشد یا حتی در حد

گزیدگی حشرات و حساسیت های غذایی ...

با بهت میگویم :

-یعنی شما به آنافلاکسی مشکوکین ؟ این خیلی خطرناکه ... میدونین که منجر به مرگ میشه

و باز هم میدونین که یک نفر از بیمارا هم بخاطر همین بیماری مرده .

سری تکان میدهد و میگوید :

-تو اینکه آنافیلاکسیه شک ندارم ولی ...

بی صبرانه میگویم :

- ولی چی استاد؟

- یکم صبر کن ... میگم بت

کمی فکر میکنم :

- چرا اینطوری شد؟ سابقه نداشته ...

یاد حرف ماه چهره می افتم . جوابم رانداده بود ولی الان میفهمم غیر مستقیم یک چیز هایی به من فهمانده بود .

"یه گروه تحقیقاتی که دارن روی یه جامعه آماری از بیماران دارویی که ساختن رو امتحان میکنن "

حتی یاد چهره های آن بیچاره ها می افتم دل ضعفه میگیرم . عصبی به سمت استیشن میروم و با کیان تماس میگیرم .

-جانم بتین؟

- دارم میفهمم کم کم چه کارایی از کیومرث بر میادا!

- چطور؟

- هیچی فقط امیدوارم هر چه زود تر علت معلوم شه . باید مطمئن شم بعد دنبال کار کثیف کیومرث بیفتم .

- چی میگی؟

- تو فقط به کارایی که نیازه رسیدگی کن ...

- باشه باشه!

- منتظر خبرم.

سریع به اتاق استاد عیوبی میروم و بعد از کسب اجازه از بیمارستان بیرون میزنم، قرار شد اگر مورد جدیدی اتفاق افتاد خارج از شیفت به بیمارستان سر بزنم! با تنی خسته وارد خانه میشوم و با همان لباس ها تنها کاری که میکنم لب تاپ را روی میز وسط سالن روشن میکنم. صدای کیومرث که می آید نفرت من از او بیشتر میشود.

- چی شده که با این همه خستگی باز داری کار میکنی؟

- یه مریضی جدید! باید در موردش بدونم.

سرم را پایین می اندازم و خودم را مشغول خواندن میکنم. چشم دنبال مطالب میچرخد و آنهایی را که بیشتر مورد نیاز دارد شکار میکند.

آنافیلاکسی یه بیماری آلرژیک که به صورت ناگهانی آغاز میشود و علائمی چون خارش، تورم گلو؛ افت فشار خون را به همراه دارد اصلی ترین راه های مبتلا شدن؛ گزش، مواد غذایی و دارو. باز صدای نحس کیومرث بلند میشود، چقدر دوست دارم داد بزخم خفه شو گندی را که زدی باید به هر نحوی شده جمع کنم! کسی نبود به تو بگویم تو که درسش را نخواندی بیجا میکنی وارد این کار شدی؟

- حالا این بیماری چی هست؟

- چی شده که شما توی مسائل پزشکی کنجکاو شدید قبلا که از شغل من بدتون میومد!
- هیچی ولی باید مریضی باشه که اینطور تو رو درگیر کرده ندیده بودم کارت رو توی خونه هم دنبال کنید.

- چون تا حالا با چنین مورد هایی برخورد نداشتم! اسم بیماری هم آنافیلاکسی هست.
باز ساکت میشود و من ادامه مطلبی را که تا نیمه خوانده ام دنبال میکنم.
از طریق گزش مار و زنبور بی عسل بیشترین احتمال بروز این بیماری است که علت ترشح در این مورد به سیستم ایمنی بدن برمیگردد که این ماده را از پروتئین مخصوصی در گلبول سفید خون بوجود می آید که برای درمان اولیه آپی نفرین را به تنهایی یا با داروهای دیگر تزریق میکنند.
اوف خب اینهارو که خودم هم میدانستم .

متن تمام میشود و لب تاپ را میندم نوشته هایی که خواندم را مرور میکنم تا شاید چیز جدیدی دستگیرم شود؛ بیشترین اثر را روی دستگاه تنفسی میگذارد و همین مشکل را پنج نفر از بین هشت نفر دارند. تنگی نفس و خس خس! و هر کدام تقریباً دو تا سه تا از مشکلات؛ پوستی و مخاطی، تنفسی، فشار خون پایین، مشکلات روده و معده و افت فشار. اما دلیلش؟ یعنی همان سم مار است؟ این بیماری دلایل زیادی دارد! صدای ماه چهره کمی از آشوب درونیم را کم میکند، این زن از همان بچگی دلیل آرامش من میشد.

- پسر خیلی خودت رو درگیر نکن بالاخره خدا بزرگه!

- همیشه ماه چهره اون بچه ها چه گناهی دارن؟ تو که جای من نیستی و بینیشون! یه دختر بچه هست صورتش مثل گل میمونه اما به خاطر این التهاب ها داغونه. من پزشکم و همه این صحنه ها رو دیدم اما سخته وقتی بدونی با این درد میتونه بمیره!

کیومرث گوشه سیبیلش را میچود و جای ماه چهره سوال میپرسد، این کارها عجیب دستش را برای من رو میکند. این همه اضطراب برای یک بیماری آن هم از جانب کیومرث خیلی متداول نیست. آن هم وقتی پای خودش در میان نباشد.

- مگه چطور میشه که میگی باعث مرگ میشه؟

- آنافیلاکسی مقابل هموفیلی و جراحی و حساسیت های خاص، بیماری هموفیلی رو ما با سم یه مار به اسم تایپان باعث انعقاد خون میشه علاوه بر اون ها برای عمل ها و بیماری که خونریزی دارن بگذریم از اینکه توی خیلی از کارای دیگه از این سم استفاده میکنیم. الان دقیقا افرادی که در معرض دارویی بودن که این سم درونش بوده به این روز افتادن! یعنی دُز این سم توی این دارو اینبار بیشتر بوده و حالا به جای نداشتن انعقاد یه انعقاد خون شدید داریم!

- یکم ساده تر بگو پسر گیجم کردی!

پوزخندی به کیومرث میزنم و حرف زدنم را در حد بچه دوم راهنمایی پایین می آورم شاید اینبار چیزی بفهمد.

- پلاکت خونشون از حد مجاز بالا رفته و خونشون لخته نمیشه یه واکنش آلرژیک شدید.

تمام شدن حرفم با زنگ تلفن همراه است، نگاهی به صفحه می اندازم، خدا را شکر میکنم که نه کیان است و نه دکتر عیوبی لبخندی میزنم و جواب نوید را میدهم.

- جانم نوید؟

- کجایی پسر؟

- خونه، کجا باشم؟

- یه اتفاقیی داره می افته. مواظب باش بابات چیزی نفهمه. درضمن، بابات فقط یه عروسکه

بتین... یه رابط بین فواد و زیر دستیا... اینا رو کیان گفت بگم و مهمتر از همه...

لبخندم را حفظ میکنم و میگم:

-نوید فکرشمن نکن امشب جات شیفت وایسم.

- توام که وضعت از ما بدتره میگفتم . کیان عکس هایی که زیر دستاش از فواد گرفته بودن رو بهم نشون داد

نفس عمیقی میکشد و میگوید :

- خیلی نزدیک تر از اون چیزیه که ما فکرشو میکردیم .

بلند میشم و کاملاً بی ربط وبا عصبانیت میگم :

-نوید یعنی یه شبم نمیتونی مسئولیت اون بچه هارو به گردن بگیری ؟

و وقتی کاملاً دور میشم و داخل حیاط میرم میگویم :

-منظورت و نمیفهمم نوید واضح بگو .

-فواد پسر داییه پرتوئه ... فکر کنم یادت بیاد .

ناباور میگم :

-تو مطمئنی ؟

مطمئن میگوید :

-آره حتی به پرتو هم نشون دادم و ازش پرسیدم اونم تایید کرد .

-وای خدا دارم گیج میشم .

-بتین بسه هر چی خودتو قاطی این مسئله کردی بقیه رو بسپر به کیان و گروهش ، نظر کیان

هم همینه .

یه کلمه میگم :

-نمیشه .

عصبانی میشود و میگوید :

-آخه مرتیکه خر نمیفهمی خودتو تو چه هچلی انداختی ؟ پزشک مملکت و چه به این جنایی

بازیا ؟

شمرده شمرده و حرص میگم :

-من باید بفهمم آرتین سه ساله کجا غیبش زده ... بفهمم چی رو میخواست به من بفهمونه ...

میفهمی نوید ؟

حال - پرتو/ندا

کلافه عرض اتاق را طی میکنم سوگل عصبی میگوید :

- بسه دیگه پرتو تورو خدا بشین سرگیجه گرفتم .

عصبی تر از او میگویم :

- چی بسه ؟ سوگل تو میفهمی من چه حالی دارم ؟ هنوز دو هفته نشده فهمیدم گذشته ام چی

بوده تا میام خوشحال شم میگن مردی تا میام برم پیش مامانم اینا بگم من زنده ام میگن نه فعلا

نه تا میخوام از بتین خبر بگیرم میگین ولش کن خودشم یه یه خبر نمیده از خودش حالمون

پیشکش ...

بعد با حالت تهاجمی و کمی ضعف میگویم :

- بیینم نکنه حرفایی که در مورد بتین و حرفای چند سال پیشش زدین هم دروغ بوده که تو

دیدار اول گند نزنم به هیکلش ؟ سوگل داغونم ... میگم حداقل بذارین من برم پیش کسرا و آقاجون

میگین نه اینجا امن تره ... بعدشم نوید یه هو میاد عکس فواد و نشون میده میگه این کیه .. اینجا چه

خبره سوگل ؟ تورو خدا جواب منو بدین .

سوگل میگوید :

- به خدا منم از کارای نوید و بتین خبر ندارم پرتو ، فقط میدونم در مورد بابای بتینه ... احتمالا

یه آدم خطرناکیه

دستش را جلوی صورتش میگیرد و یک آن با سرعت فشفشه از جلویم رد میشود .

◆ حال - بتین ؟ ◆

باز بالای سر دختر بچه نازی میروم که تازه به بیمارستان آمده، وقتی نگاهش میکنم یاد پرتو

می افتم. پرتویی که در ابعاد کوچکتر جلویم نشسته و همه اینها به خاطر هم رنگ بودن چشم هایشان

است.

- عمو دکتر، حال من خوب میشه؟

نگاهی به دست های ورم کرده و سینه اش که به خاطر تنگی نفس سخت بالا و پایین میرود

می اندازم، چه جوابی به او بدهم؟ که هنوز نمی دانم چه درمانی باید برایش انجام دهم؟ فکر میکردم

همین که بیماری را پیدا کنیم همه چیز حل میشود اما نشد حالا کدام دارو این بیماری را بوجود می

آورد؟

- آره عمو خوب میشی!

میگویم و نمی گذارم تا حرفی بزند سریع از اتاقش بیرون می آیم، باید با دکتر عیوبی حرف بزنم! این یکی کمی عجیب تر بود! در اتاق را میزنم و وارد میشوم.

- سلام دکتر!

- سلام پسر .

- من تنها کاری که تونستم بکنم سرچ در مورد این بیماری بود ولی تمام مطالبی که خوندم چیزایی بود که خودمون هم میدونستیم .

لبخندی میزند عینکش را بالاتر میدهد و بعد از دوبار باز و بسته کردم در خودکارش به حرف می آید:

- پزشک مملکت و سرچ تو اینترنت ؟ جای دیگه اینو نگی پسر .

- نمیدونم شاید انتظار داشتم مشابه این اتفاقی که افتاده رو تو کشورای دیگه پیدا کنم و ببینم چطور به درمان پرداختن .

- ممکنه ایجاد شده باشه ولی ما اینهمه بیمار هموفیلی و عمل شده و حساس داریم ... چرا الان باید این اتفاق بیفته ؟ این فقط به دارو برمیگرده ... چون اونا تو این مدت غذای خاصی مصرف نکردن و هر چی مصرف شده کل بیمارستانم ازش خورده . فقط دارو شونه که مختص همین چند نفر بوده .

- راستش من هم به ماهیت دارو شک دارم استاد .

دستی به چانه اش میکشد و کمی فکر میکند، این مسئله برای ما هم عجیب است، فقط دوست دارم بفهمم چه کسی اینطور دارد با جان هزاران نفر بازی میکند! از ته دل آرزو میکنم او نباشد . ادامه میدهم :

- پس دکتر، افرادی که این موارد رو پخش میکنن باید از یک منبع باشن، باید ببینیم که آخرین دارو هایی رو که چه توی دارو خونه همین بیمارستان و چه برای بخش های عمل گرفته شده .
- درسته ... از همون اول هم به همین مورد شک داشتم ... خودت رسیدگی کن .

- میتونم برم؟

- میری سراغ مریض ها؟

- بله استاد .

- برو پسر .

چشم‌هایم از فرط خستگی روی هم می‌افتند اما هنوز مصرانه مانده‌ام و شیفت اضافه گرفتم، دو شب است که درست نخوابیدم! از یک طرف باید نگرانی‌های خودم باشد و از طرفی این بیماری.

- تو که داری خودت رو زجر کُش میکنی پسر، برو یکم استراحت کن.

- همیشه، بهم نیازه!

- من قول میدم جور تو رو هم بکشم، برو خسته‌ای چشمات دیگه باز نمیشه!

نگاهی به نوید می‌اندازم، این مدت خیلی کمکم کرده، اما امشب را واقعا نمی‌توانم نگاهی به ساعت می‌اندازم دوازده شب است، یونیفرم‌م را با لباس‌های خودم تعویض میکنم و با خستگی زیادی به سمت خانه میروم، خانه بزرگ است و میدانم هیچ‌کسی بیدار نمی‌شود اما باز هم احتیاط میکنم و آرام تا نکند کسی را بد خواب کنم میخوامم پا به اتاق بگذارم که از کتابخانه کنار اتاقم صدای حرف زدن می‌آید و من را پشت در میکشاند.

- نه فواد!

...

- میگفت جون چند نفر رو گرفته این داروها .

...

- یه راهی پیدا کن ، من نمیدونم چیکار میخوای بکنی پس همه چی دست خودت ، مثلا تو رئیسی .من از همون اول هم نباید وارد بازی تو میشدم ، قاچاق دارو کجا و داروی غیر استاندارد کجا .

- ...

-منتظرم خداحافظ .

با سرعت به اتاق برمیگردم و گیج گاهم را مالش میدهم؛ خدایا کمک کن زودتر این مسئله تمام شود، باید جان چند نفر دیگر گرفته شود تا راهی برای آنها پیدا شود؟ چرا من نمی‌توانم حرفی بزنم و خودم را خلاص کنم؟

حال-پرتو

به دستان سوگل خیره میشوم. فشردن دست‌هایش معلوم میکند چقدر استرس دارد . لبخند میزنم :

-سوگل ، خوبی ؟

نگران نگاهم میکند :

-نمیدونم پرتو نمیدونم .

-چته دختر کم آوردی ؟ تازه قراره به نویدم خودت خبر بدی

از ته دل آرزو میکنم جواب آزمایش مثبت باشد . سوگل و مادر شدن ؟ ته دلم غنچ میروود .

-خانم رنجبر ؟

سریع به سمت زنی که فامیل سوگل را میخواند میروم :

-رنجبر .

برگه آزمایش را به سمتم میگیرد و خیلی خشک میگوید :

-تبریک میگم مثبته .

لبخند پت و پهنی میزنم و با تشکر از چهره ای عبوش به سمت سوگل میروم .

-مژده بده خانوم خانوما ... داری مامان میشی .

برای اولین بار در این دو روز لبخندش را میبینم . بعد از اینکه حسابی چلاندمش به زور به

سمت ماشینش میبرمش . کلی با حرف هایم میخندا نمش و او هم کم کم یخش باز میشود . جالب

است اصلا تا چند لحظه قبل سوگل برایم قابل درک نبود .

-میدونی سوگلی من نظرم عوض شد .

متعجب میگوید :

-در مورد چی؟

-اینکه تو به نوید خبر بابا شدنش و بدی .

و بدجنس میخندم :

-میخوام حسابی این غیبت سه ساله ام رو موجه کنم .

میخندد و بدجنسی حواله ام میکند .

حال -بتین

دو روز از روزی که مکالمه ی بین پدر و فواد را شنیده ام میگذرد و امروز قرار است پاسخ قطعی

از آزمایشگاه به دستم برسد .گوشی ام زنگ میخورد، سریع پاسخ میدهم :

-بله ؟

- بتین نویدم ، جواب و گرفتم .

-بگو نوید

-همونطور که گفتین مشکل از داروئه ، توی این سه هفته از داروی جدیدی که وارد بازار شده استفاده شده که بچه های میگن طبق آزمایشا این دارو کاملا غیر استاندارد . منتهی سوال اینجاست که اینا چطور با لیبیل صادر شدن و چطور وارد بیمارستان شدن .

چشمان دردناکم را میفشارم و میگویم :

-لعتی ... من دیگه نمیدونم چیکار باید بکنم .

-با کیان صحبت کردم و همه اینارو بهش گفتم . دارن دنبال یه لابراتور میگردن که همچین دارویی توش ساخته میشه . البته از اونجایی که به همین راحتی تونستن دارو رو بدون استاندارد وارد بازار کنن پس پیدا کردنشون هم کار ساده ای نیست ، احتمالا دارن قاچاقی توی یه لابراتور دیگه کارشونو پیش میبرن . البته همه اینارو کیان و شم پلیسیش گفت .

-اونکه تابلوئه ... تو و این حرفا ؟

تهدید وار میگوید :

-میبینمت دیگه .

میگویم :

-چرا که نه .

گوشی را که قطع میکنم با خود فکر میکنم که پس آرتین کجای این ماجرا بوده ؟ او را از کجا پیدا کنم ؟

امروز میخواهم بیخیال این باشم که ممکن است افراد کیومرث شک کنند، میخواهم با دلم جلو بروم، این همه فشار در این روز ها برایم زیاد است! نیاز دارم که ساعتی را کنار کسی که برایم منبع آرامش است بگذرانم. دوست دارم با او حرف بزنم، باز هم همان پرتو شاد را کنارم داشته باشم تا خستگی هایم را فراموش کنم. با این فکر پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار میدهم و به سمت خانه نوید میروم. نزدیک محال که میرسم بی اختیار نفس میکشم هوایی را که پرتو نزدیکش است. ماشین را نگه میدارم و قدم زنان جلوی خانه می ایستم. باز ذهنم فعال شده نکند با این کار جان پرتو به خطر بیفتد؟ اما دستم بی اختیار زنگ را فشار میدهد و صدای شاد نوید انرژی میدهد.

- بله... تو چرا اومدی عیش من و کور کنی؟

- باز کن کاری با تو ندارم اومدم پرتو رو ببینم.
در را میزند اما قبل از وارد شدنم صدایش راباز میشنوم.
- هوی شازده از کار و بار حرف بزنی خونت و میریزم، الان اینقدر شادم که قابلیت آدم کشتن هم دارم.

- معمولا اون مال عصبانیت!
- حالا هر چی میایی تو کار رو میندازی دور.
صدای برخورد آیفون که می آید من هم بیخیال وارد خانه میشوم. من برای حرف زدن از کار به این خانه نیامدم.

حال-پرتو

خوشحال به سوگل که دارد با نقشه نوید را به خانه میکشد نگاه میکنم ، چه شبی شود امشب .
سوگل را بالاجبار توی اتاق میفرستم و خودم کنارش مینشینم.
- خیلی لوسی پرتو!
- همینه که هست؛ سه سال نبودم اذیت کنم قلمبه شده الان زمان شیطنت.
- زنی شوهرم و سخته بدی.
- اونش بستگی داره چقدر عاشق باشه. دومندش خودت بگو داره بابا میشه من از خیرش گذشتم.

- خب پس بذار بیام بیرون.
- گفتم بگو نگفتمم کرم درونم خاموش شد که! تو همین جا میشینی.
با این حرف دوباره روی تخت مینشانمش که صدای چرخش کلید توی در باعث میشود با سرعت خودم را به جلوی در میرسانم، با دیدن قیافه ام نوید نگران میشود:

- چیزی شده پرتو؟
- ایمم... چجور بگمت؟
- برای سوگل اتفاقی افتاده؟
- نه میدونی، سوگل عصر خیلی عصبی بود وقتی از بیرون برگشت همه وسایلمش رو جمع کرد و رفت بیرون.

مثل ماست وا رفت و درست مثل سه سال پیش به تته پته افتاد.

- چی؟.. کجا... چرا؟

و با عجله به سمت اتاق خوابشان رفت و من دستم را جلوی دهانم میگذارم تا یک وقت صدای خنده ام نقشه هایم را بر هم نزند، نمی دانم ده دقیقه در اتاق چه حرف هایی رد و بدل میکنند اما وقتی بیرون می آید چشم هایش برق میزند و این یعنی همه چیز را فهمیده، نوید با خنده جلویم می ایستد.

- داشتیم پرتو خانم؟

- بدجور داشتیم، عجیب این کرم درونم تکون میخورد و باید خالی میشد!

- برو سر بتین خالی کن چرا من؟

- تو بیارش من سر اونم میکوبم به طاق!
باز میخندیم و من بر میگردم رو به سوگل.

- ولی این عاشقت نبود!

سوگل و نوید چشم هایشان را گرد میکنند و به من زل میزنند.

- وا چه کار شوهر من داری؟

- اول اون موقع حافظم نبود الان حافظم سر جاشه که اولش اینو بستی به ریش من که من رو دوست داره حالا واسم شوهر شوهر میکنی، دوم اگه عاشقت بود من که گفتم ول کرد رفت راه نمیگرفت سمت اتاق و برمیگشت میرفت بیرون قبلشم یه سگته ناقص رو رد میکرد اینجا باید احیای قلبی راه مینداختم!

صدای زنگ در نمیگذارد هیچ کدام جوابی بدهند و نوید به سمت آیفون میرود.

- آقایی که قرار بود سرش بخوره به طاق اومد، حلال زادس!

کمی سر به سر بتین میگذارد و بعد در را باز میکند، دستم را روی قلبم میگذارم، این تپش های

تند و بی نظم برای بتین است؟

حال - بتین

نفسم را فوت میکنم و سعی میکنم متعاقبش کنم .

- برادر من گفتم که جای دوری نمیریم .

نوید کلافه میگوید :

- باز بتین زد تو خط نفهمی ، داداش اصلا تو مهم نیستی ها ... الان فقط پرتو در خطر اگه آدمای بابات ببیننش .

محکم بر فرق سرم میکوبم و میگویم :

-چه خاکی به سرم بریزم پس؟

میخندد و میگوید :

-خاک رس ، خلیم خوبه استفاده کردم که میگماا .

اینبار او را مورد ضرب و شتم قرار میدهم . دختر ها به اتاق می آیند ، هنوز هم متوجه این حجاب گرفتنش نمیشوم .

-چی کار میکنین شما؟ هوی تو بتین ، با شوهر من چیکار داری ؟

بی خیال میگویم :

-شوهرت به پرو پای من نییچه من کاریش ندارم .

برایم شکلکی در می آورد . نوید هم بعد ازدواج با سوگل خیلی تغییر کرده بود . دیگر خبری از آن نوید آرام نبود . حداقل در زندگی فردی اش . با حرف پرتو به خودم می آیم :

-من میخوام امشب برم بیمارستان پیش آقاجون و کسرا

با شنیدن اسم کسرا خونم به جوش می آید :

-چه دلیلی داره بری پیش آقا کسرا؟ الان دیگه همه چی درست شده اونام نیازی به تو ندارن .

چشمانش گرد میشود و میگوید :

-نکنه باید از تو اجازه بگیرم واسه کارام ؟

حرصی از نشنیدن جواب مورد علاقه ام میگویم :

-پس چی؟

میگوید :

-برو بابا ، هر کاری دلم بخواد میکنم .

و بیرون میرود . حتی این فراموشی و گذشت چند سال هم باعث نشده این تخس بودنش کمی

کمرنگ شود و من چقدر حرصم میگیرد که روی حرف من حرف میزند .

اینبار نوید و سوگل غش غش به حال میخندند . همین یک قلم را کم داشتم که انجام شد .

حال-پرتو

علی رقم میل بتین همراه نوید از خانه شان به سمت بیمارستان میروم . هشت سال کجا بوده که الان میخواهد برایم تعیین تکلیف کند . برای لحظه ای به بودن دوباره کنارش شک کردم .

-نوید ؟

-بله ؟

-میگم به نظرت بودن منو بتین کنار هم دوباره کار درستیه ؟

به سمتم میچرخد و متعجب میگوید :

-منظورت چیه ؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم :

-من دیگه یه دختر بیست ساله نیستم که اجازم دست کسی باشه ، سی سالمه ... اصلا نمیتونم قبول کنم بعد اینهمه مدت مستقل زندگی کردم یکی بخواد بیاد برام تعیین تکلیف کنه هر چقدرم که برام اون شخص عزیز باشه . کسرا و آقاجون خانواده منن . درضمن بین منو کسرا هم صیغه خواهر برادری خونده شده و هیچ مشکلی هم نیست برای اینکه کنار هم باشیم . فکر کنم بهتره یه سری از مسائل و برای بتین مطرح کنی .

آرام میگوید:

-نمیدونم . حرفت درسته ولی فکر نمیکنی خیلی داری سخت میگیری؟ اونم مرده و ...

-مارگزیده دیگه دستشو تو هیچ سوراخی نمیکنه نوید ، من درسته هنوزم مثله قبلنا غدم ولی

دیگه با احساسم به تنهایی تصمیم نمیگیرم . اینبار عقلم تمام ابعاد و میسنجه .

- نمی دونم؛ اما به اونم حق بده. منم مردم و حال اونو درک میکنم؛ اگر یه وقت سوگل بخواد

مثل تو رفتار کنه حتی پنج دقیقه هم تحمل نمی کنم و باهاش دعوا می شه! بتین خیلی کوتاه میاد به خدا!

حرفی نمیزنم و به بیرون خیره میشوم؛ مدتها بود که دلم برای این شهر تنگ شده بود؛ حالا

میفهمم اینکه میگویند هیچ جا خانه خود آدم نمی شود درست است و در ابعاد وسیع تر هم صدق

میکند، هیچ جا شهر خود آدم نمیشه. ماشین را به داخل بیمارستان میبرد و پارک میکند؛ تا میخوام

پیاده شوم صدای گوشی اش بلند میشود. بی توجه راهم را میروم که صدای بتین متوقفم میکند.

- همیشه لجبازی و به این فکر نمی کنی با کارت ممکنه چه بلایی سر خودت و اطرافیانت بیاد! فکر نمی کنی که ممکنه من چی بکشم.

- یه زمانی تو هم ندیدی، هشت سال ریختم توی خودم که سه سالش رو با کابوسای اون صحنه گذروندم. من؛ منم. عوض نمیشم حتی اگه بمیرم.

دو قدم به سمتم می آید و سمت چپم میایستد، نمی توانم به خودم هم دروغ بگویم دلتنگش هستم و هنوز هم رفع نشده، به ازای تمام این سالها باید بنشینم و نگاهش کنم اما وقتش نیست که پا روی دلم بگذارم.

- بیا بریم داخل، من همیشه یه فرد سومی نگام میکنه که با کی هستم و چه کار میکنم؛ نمی خوام این حرف زدن و دیدنت باعث بشه به دردسر بیفتی، اینجا تو برای من همون ندایی، ندایی که توی حافظیه جلوی چشم فرد سومی که به خاطر شک کردن به هویتت اومده بود نزدیک تا مطمئن بشه کی هستی! حالا هم بفرمایید جلو شما راه رو نشون میدید ندا خانم.

جلوتر راه می افتم و وارد سالن بیمارستان میشوم، دلم تنگ شده بود برای بوی خون و الکل؛ جلو تر میروم و بالاخره قیافه بهم ریخته کسرا جلویم نمایان میشود، این بهم ریختگی اش برای چیست؟ با قدم های لرزان به سمتش میروم، با دیدن کفش هایم سر بلند میکند و خیره می ماند به تیپ جدیدم، مانتو کاربنی تا سر زانو و شلوار جین به پا دارم، شال هم رنگ مانتو و کتونی های هم رنگ. و مثل این چند سال چادرم هم سرم هست .

- سلام!

نگاهش تا توی چشم هایم کش می آید؛ گلایه میکند با چشم هایش و من همه را قبول دارم. گفتم اگر گذشته ام را بفهمم تنهایشان نمیگذارم و خلافتش عمل کردم. بتین روی صندلی کنار کسرا مینشیند و من همچنان جلویشان ایستادم

- جوابم رو نمیدی؟ عیب نداره، من اومدم حالتون رو بپرسم! حالا که جواب نمیدی منم بر میگردم.

میخواهم عقب گرد کنم و برگردم که صدای کسرا به حالت قبل برم میگردداند:

- حقت مثل اون موقع های خودت قهر کنم و جوابی بهت ندم، مثل اون وقت هایی که بی خبر ازت میرفتم مسافرت و وقتی بر میگشتم تا یک ماه ترکش هاش رو میخوردم؛ تو هم رفتی، رفتی و رفتی اما یادت رفت قبلش قول دادی وقتی میری گاهی پشت سرت رو هم نگاه کنی.

لبخند غمگینی میزنم؛ حق دارد هر چه بگوید، لحظه ای متوجه نبود هاله میشوم و نگران به او خیره میشوم:

- هاله کجاست؟

- پیش مادرش!

- مگه مینو برگشته؟

- دو روز بعد از اینکه تو رفتی سر و کلش پیدا شد.

- حال آقاجون چطوره؟

- تعریفی نداره!

قلبم فشورده میشود و اشکی از گوشه چشمم پایین میچکد؛ کسرا دست بلند میکند و اشک را پاک میکند؛ مثل همیشه، مثل تمامی این سه سال اما یکدفعه دستم کشیده میشود و بتین من را عصبی به سمت دیگری میکشد، که باعث میشود لبخند نیم بندی روی صورت کسرا بنشیند. من را کشان کشان میبرد و وقتی به اتاقش میرسد در را باز میکند و به داخل پرتم میکند.

❖ حال - بتین ❖

- به چه حقی این کار رو کرد؟

صدایم آرام تر از این نمی شود، آتش گرفتم و او نمی فهمد من چه میگویم، اینکه مردم، غیرت دارم و همین غیرت لعنتی روزی باعث جدایی ما شد.

- بتین، این چیزا به تو ربط نداره!

قدمی جلو میروم که عقب تر میروم، نهایتش است میچسبد به دیوار و من جلوی او، دست هایم را دو طرف صورتش میگذارم و می غرم:

- به من ربط داره، به منی که هنوز عاشقتم ربط داره، وقتی که توی این هشت سالی که تو ازش دم میزنی منم پا به پات سوختم، اینکه وقتی حمله عذات رو دم خونتون دیدم، جون از پاهام رفت که به خاطر توی لعنتی الان جونم توی خطر! منی سرت نیست چون خودم خواستم. اما همه این ها به من حق میده که همه چپایی که میگی به من ربط نداره بهم ربط داشته باشه.

لبخند روی لب هایش عصبی ترم میکند و او چه میفهمد از حال من مرد؟

- همش واسه این؟ اصلا میدونستی بین من و کسرا صیغه خواهر و برادری خونده شده؟

حال-پرتو

عصبی میشود :

-یعنی الان با یه صیغه میتونه هی خودشو بماله بهت ؟

اینبار من هم عصبانی میشوم ، چطور به خودش اجازه میدهه در مورد کسرا اینطور بگوید :

-خفه شو بتین . فکر میکردم عوض شدی ولی نه نشدی ... کسرا اونقدر پاک هست که من

بهش ایمان دارم . خودتو ، فکرتو ، همه چیتو درست کن بتین ... به این نمیگن غیرت .

صورتش سرخ شده ، بازم ادامه میدهم :

-سعی کن تا خودتو درست نکردی به من نزدیک نشی . به نوید هم گفتم من دختر بیست ساله

نیستم که با یه قربونت برم خر بشم و همه چیزو پشت گوش بندازم .سی سالمه بتین ، مطمئن باش

بیشتر از اینکه با احساسم تصمیم بگیرم عقلم و قاضی میکنم که دوباره شکست نخورم .

بعد مکثی اضافه میکنم :

-اون هشت سال حتی اگه سو تفاهم هم بوده ولی برای من و خانوادم سخت ترین سالهای

زندگیم بوده ، تو منو باور نکردی گوش کردی به خزعبلات بقیه در صورتی که من التماس کردم

باورم کنی . تو هنوز با سی و پنج سال سن برای من همون بتین احمقی ... یعنی خودت اینطوری ثابت

کردی .همش داری ناامیدم میکنی . خودتو بساز . امیدوارم حداقل یه مدت طولانی نبینمت .

و سریع از در خارج میشوم و به سمت بخش میروم و بعد عیادت آقاچون همراه کسرا به هتل

میرویم .

-کسرا ؟

-جانم ؟

-چی شد مینو برگشت ؟

-خودمم نمیدونم ، هرچند من حتی به شروع دوباره باهاش هم فکر نمیکنم . من از اون زن

متنفرم . ولی خواست هاله رو ببینه راضی شدم .

به این قضیه مشکوک شدم . مینو با بدترین حالت کسرا را ترک کرد و حتی یک ثانیه هم

راضی نشد هاله را ببیند . حتی امضا داد که تا آخر عمر هاله را هیچ وقت نمیخواهد ببیند ، و اختیار تام

هاله با کسراست .

-خدا به خیر بگذرونه .

نگاهم میکند و میگوید :

-چرا زرفتی پیش دوستت .

-خسته ام کسرا . حداقل میخوام یه مدت بتین دورم نپلکه .

-نمیفهمم .

-هنوز عادتای بدشو ترک نکرده . آزارم میده عادتاش .

-دوست داره .

-به دردم نمیخوره .

-چرا اینطور شدی؟ اونم مرده .

-حق نداره بعد اینهمه مدت زندگی برایم تعیین تکلیف کنه .

-خودت میدونی.

-میدونم .

میخندد :

-پررو .

به هتل میرسیم . سریع به سمت اتاق میرویم وقتی وارد میشویم چراغ ها خاموش است .

ابروهایم را در هم میکشم و کارت را در جای مخصوصش میگذارم تا چراغ ها روشن شود . کسی

نیست ، نه هاله نه مینو . مینالد :

-هاله .

به سمت لابی پرواز میکنم ، کسرا نمیتواند درست فکر کند . از هتلدار میپرسم که افراد اتاق

*** کی اتاق رو خالی کردن . میگوید یک ساعت پیش . نمیدانم چه کنم . میخواهم جیغ بکشم .

لعنت بهت مینو که باز اومدی گند زدی به زندگی کسرا حتی من ... مگر میشد بدون هاله ؟ کسرا با

حال نزارش به سمت پارکینگ میدود و من هم متعاقبش .

کنارش مینشینم و او حرکت میکند، با سرعت حرکت میکند و با دست محکم روی فرمان

ضربه میزند:

- لعنتی؛ لعنتی؛ لعنتی! کجا ول کرد رفت؟ خدا!

نگرانیش را درک میکنم، وقتی من تا این حد بهم ریخته ام او چه حالی دارد؟ نمی دانم چرا اما حسی باعث میشود تلفن را بیرون بیاورم و شماره بتین را بگیرم، رد تماس میکند، دوباره میگیرم، رد تماس میکند. ناراحتش کردم و حق دارد جواب ندهد اما در این لحظه به کمکش نیاز دارم. برای همین بیخیال غرورم باز شماره را میگیرم که اینبار صدای سردش در گوشی میپیچد.

❖ حال-بتین ❖

حوصله حرف زدن با تلفن را ندارم و بی توجه به اسم شماره گیرنده رد تماس میزنم، بار سوم که زنگ میخورد عصبی میشوم و به اسم خیره میشوم، پرتو! چیزی ته دلم را خالی میکند، نکند بلایی سرش آمده باشد؟ سریع دکمه سبز را لمس میکنم و جواب میدهم:

- بله؟ اتفاقی افتاده؟

- بتین به کمکت احتاج داریم!

- چی شده؟

- نمی دونم؛ فقط بیا! اینجا ها خیلی عوض شده ، ما میریم سمت حافظیه!

- باشه باشه اومدم!

و به این فکر نکردم ما یعنی که از اتاقم بیرون می آیم و با سرعت به سمت حیاط میروم، مهم نیست لباس هایم مرتب نیست، این همه نگرانی در صدای پرتو نمی توانست بی دلیل باشد. با بیرون رفتنم باز کیومرث جلویم ظاهر میشود؛ انگار به چیزی شک کرده!

- کجا؟

- جایی کار دارم!

- کجا؟

- فکر نمی کنم دلیلی به جواب پس دادن داشته باشم!

میفهمد زیادی پیش رفته برای همین با نگاهی دقیق سر تا پایم را برانداز میکند و کنار میکشد؛ به در میرسم که صدایش اخطار گونه در گوشم زنگ میزند شاید هم شاخک های ذهنی من خیلی حساس شدند که اخطارش را میفهمد:

- حواست به خودت باشه!

لحظه ای سر جایم باقی میمانم و نفس عمیقی میکشم، الان وقت مناسبی برای تعلق نیست برای همین در را باز میکنم و با عجله به سمت حافظه حرکت میکنم؛ باز هم از ذهنم میگذرد " خدا کنه اتفاقی براش نیوفتاده باشه "

حال-پرتو

نمیدانم چقدر میگذرد که به حافظیه میرسیم . طولی نمیکشد که بتین هم به ما میرسد . اول نگاهی گذرا به کسرا می اندازد و بعد نگران میگوید :

-چی شده ؟

-همسر سابق کسرا اومده دخترشو برده .

نفس حبس شده اش را فرو میدهد و میگوید :

-حالا گفتم چی شده . خب برمیگرده دیگه . بالاخره اونم مادرشه دیگه .

حرف میگویم :

-نه خیر ، هاله رو دزدیده . حضانت هاله با کسراس .

و نگاهی به کسرای پریشون میکنم .

میگوید :

-چرا نرفتین آگاهی ؟ باید هر چه زود تر خبر بدین تا ایست بازرسی بذارن هم تو عوارضیا هم

حرفش را قطع میکنم و میگویم :

-نمیدونم . الان اصلا قدرت تصمیم گیری نداریم . نه من نه کسرا ، یکمم خیابونا عوض شده

که خواستم تو بیای کمکمون .

سری به تایید حرفم تکان میدهد و مارا به آگاهی میبرد و با کسرا کار هارا انجام میدهد . الحق

که خیلی کمک کرد . میدیدم که بتین با کسرا میانه ی خوبی ندارد ولی همین که الان داشت به او

کمک میکرد خیلی خوب بود . چادرم را روی سرم مرتب میکنم و پیش آنها که از در اتاقی بیرون آمده

اند میروم و میگویم :

-چیشد ؟

بتین میگوید :

-هیچی ...به تمام خروجیای شهر ، ترمینالا ، فرودگاها ، هتلا و مسافرخونه های شیراز و شهرستانای نزدیک اعلام کردن . خود مادر هاله هم ممنوع الخروج شده . شانس آوردین خیلی دیر نشده .

خداراشکری میگویم و به کسرا مینگرم . کمی امیدواری در چهره اش دیده میشود :
-ان شالله که درست میشه کسرا جان ، آروم باش حالا .
به وضوح اخمی بر پیشانی بتین مینشیند . در دل میخندم و میگویم :
-مشکلی پیش اومده بتین ؟ اگه اذیت شدی میخوای برو .
چشم غره ای میرود و میگوید :
-حتما .

حال -سوم شخص
دکتر کیفش را جمع میکند و میگوید :
-چیز خاصی نیست نگران نباشید ، فقط یکم تب داره .
زن با نگرانی میگوید :
-دکتر از دیشب تا حالا یه بند گریه میکنه چیزیم نمیخوره .
-طبیعیه این دارو هارو بهش بدین یکمم پاشویش کنین . گفتم که تبش خیلی شدید نیست . تا چند ساعت دیگه درست و حسابی غذا هم میخوره الان بخاطر مریضیش یکم بی حاله .
زن سری به نشانه تایید نشان میدهد و دکتر میرود . صدایی میگوید :
-مینو خانوم ، آقا فرمودن برین پیششون .
کلافه به سمت اتاق میرود و میگوید :
-کارم داشتی فواد ؟
❖ حال - بتین ❖

عقب گرد میکنم که از کنارشان رد شوم اما تحمل نمی کنم، بودم پرتو کنار کسرا برای من غیر قابل پذیرش است! من پرتو را دوست دارم و همین نمی گذارد که بیخیال از کنارش بگذرم.
- میرم اما نه بدون تو.
- ولی کسرا...

- ولی و اما و اگه نداره پرتو! کسرا هم بره چیزاش رو جمع کنه بره خونه من، اما تو با من میایی.

به سمتش بر میگردم و خیره میشوم به اخم های درهمش، دوست ندارم ناراحت شود، که ماجرای سالها قبل دوباره تکرار شود اما دست خودم نیست. دستش را میگیرم و لبخند را روی لب های کسرا میبینم. یک چیز هایی با هم نمی خواند، ریاضیات قوی نداشتیم و ندارم، اما معادلات ساده ذهنم اینبار بهم ریخته، به حدی که شک دارم که دو ضرب در دو میشود چهار! از محوطه آگاهی به سمت ماشین ها میرویم، میخواهد به سمت ماشین کسرا برود که اجازه نمی دهم. صدای زمزمه اش را میشنوم:

- خاک بر سر متعصبت که نمی فهمی برادرمه!

- هی خانوم شنیدم چی گفتی.

- منم گفتم بشنوی، فکر کردی مثل قبل که بگم غلط کردم؟

ریز میخندم، و مجبورش میکنم بنشیند، راه می افتم و ماشین کسرا هم دنبالم. دست پیش میبرم تا دستش را بگیرم اما بین راه پشیمان میشوم، دستم را مشت میکنم و به سمت ضبط میبرم و آن را روشن میکنم. این بهترین راه برای زدن حرف هایی است که نمیتوانم بگویم و خوب میدانم پرتو میفهمد حرف هایم را اینطور میزنم، همیشه همین بودم!

❖ حال - پرتو ❖

❖ آهنگ چرا ازم دوری؛ مهرداد معافی ❖

نفس داشت؛ تپش داشت

به حسست نگاهم؛ ولی باخت به دستت

چی بوده گناهم؟

چشام اشک، چشات خون

غریبیم دوتامون

یه آهنگ؛ دلم تنگ

سکوت صدامون

چرا ازم دوری؟ میمیرم اینجوری

با رویاهام سردی که بر نمی گردی
تموم این روزا
تو آرومی اما
با فکرت آشوبم
سخته بگم خوبم
یه آدم مث من هر حسش یه درده
یه آدم مث تو منو حس نکرده
گذشته گذشته نگو این یه خوابه
تو میخوای نفهمی نبودت غذابه
چرا ازم دوری؟ میمیرم اینجوری
با رویاهام سردی که بر نمی گردی
تموم این روزا
تو آرومی اما
با فکرت آشوبم
سخته بگم خوبم

بی اختیار نگاهم را روی نیم رُخش نگه میدارم، باز حرف هایش را با آهنگ زد. حس این لحظه اش را عجیب دوست داشتم و حاضر به اذیت کردنش نبودم، من هر چقدر هم بزرگ شوم هنوز همان پرتویی هستم که پنج سال به خاطر یک اسم که از شناسنامه ام به طور کامل پاک شد، پشت پا به همه چیز زدم. بی اختیار آرام صدایش میزنم، درست مثل پنج سال پیش که زنش بودم و خودش همه چیز را خراب کرد.

- بتین؟

چشم هایش را میبندد و سریع باز میکند، آرام شده. این کار را همیشه در لحظه ای اجام میدهد که آرام است.

- دلم برای همه چیز تنگ شده پرتو!

- پس چرا این مدت همه چیز رو مثل قبل پیش بردی؟ آدمی که دلتنگه هیچ وقت کارای قدیمش رو تکرار نمی کنه.

- برای محافظت از تو، برای دوباره از دست ندادن تو. پرتو بدون گاهی این کارا لازمه، حداقل وقتی من وارد این بازی با کیومرث شدم و باید تا تهش برم.

- د خب این چه کاریه که اینقدر خطرناکه؟ اصلا تو چرا باید توی این ماجرا رفته باشی؟
- به خاطر تو، به خاطر آرتینی که الان سه ساله غیب شده و اگه اون نمیگفت همه چی زیر سر کیومرث من هیچ وقت دلم باهات صاف نمیشد، به خاطر خودم که یه ذره، شاید فقط اندازه سر سوزن آرم بگیرم، تا وقتی که فکر میکردم مردی میخواستم با این کار توی اون دنیا پشت رو سیاه نباشم. اما الان میخوام برت گردونم! میفهمی؟

حال - سوم شخص

- بیا بشین.

- آخه هاله...

صدای داد فواد بلند میشود و لرزی بر اندام مینو می افتد:

- میگم بیا بشین!

آرام به سمت صندلی میرود و رو به رویش مینشیند، باز اخم های فواد در هم تر میشود و به او خیره میشود، عادتش است و همین نفس مینو را در سینه حبث میکند.

پک محکمی به سیگارش میزند و دود غلیظش را به سمت مینو بیرون میدهد . مینو روزی از این کار فواد خیلی خوشش می آمد ولی الان میفهمد که این کار او صرفا جهت بی احترامی به خودش انجام میشود . فواد گلویی صاف میکند و میگوید :

-حالش چطوره ؟

مینو آرام زمزمه میکند :

-بد نیست .

فواد نگاهش را به سمت چشمان مینو نشانه میگیرد و میگوید :

-دارم سعی میکنم دوشش داشته باشم .

در حالی که از لحظه ی اولی که دخترکش را دید تا الان چشمان معصومش از ذهنش خارج نمیشود . بد جور اسیر دختری شده که تا هشت ماهگی پیش شوهر معشوقه اش بزرگ شده و شاید او را به رسمیت شناخته .

مینو نگاه غمگینش را به پایه مبل میدوزد و میگوید :

-نمیدونم چرا داری باهام اینکارو میکنی . تو که میخواستی مته یه آشغال با من رفتار کنی پس چرا اینهمه اصرار داشتی از کسرا جدا شم ؟ چرا اومدی جلو و...

فواد پوزخند صداداری میزند و میگوید :

-معلوم بود چقدر هم به آقا کسرا وفاداری . ببینم ، کسرا میدونه این بچه ای که هشت ماه تر و خشکش کرده بچه ی دوست پسر زنشه ؟ من فقط هم جنس خودمو از کثافت نجات دادم .
و چه فرق دلخراشی بود فرق بین مینو که معشوقه بود و فواد که صرفا دوسته مینو محسوب میشد .

مینو بغض میکند . فواد ادامه میدهد :

-در ضمن اجبار بودت اینجا رو خودت باید بهتر بدونی خانوم داروساز ... درست نمیگم ؟

حال-پرتو

متوجه می شوم کیفم را در هتل جا گذاشته ام . ملتمس میگویم :

-بتین ؟

اخم ریزی میکند و مشکوک میگوید :

-چیه؟

مظلوم میگویم :

-کیفم رو هتل جا گذاشتم . بریم بیاریم ؟

پوفی میکشد و میگوید :

-نمیدونم چی تو مغزت میگذره .

آهی از اینکه بتین هنوز هم نتوانسته ذهنیاتش را عوض کند میکشم و میگویم :

-بر میدارم زود میام .

ناراضی به سمت هتل میرود و مرا دم در پیاده میکند . به سمت پذیرش میروم و میگویم :

-بخشید خانوم داخل اتاق *** کسی هست؟

نگاهی میکند و همانطور که انتظار دارم میگوید نه . کلید را میگیرم و به اتاق میروم . خیره اتاق خالی میشوم . آهی میکشم و به دنبال کیف میگردم که کیف زنانه غریبی توجهم را جلب میکند . متعجب برش میدارم . شاید برای مینو باشد . درش را باز میکنم و داخلش را کنکاشت . به جز چند تیکه کاغذ که شامل فرمولاتی است و چند نمونه دارو چیزی نمیبینم . خب این چیز عجیبی نیست چون رشته ی تخصصی مینو داروسازی بود . میدانم مدت زیادی را در اینجا سپری کرده ام به همین دلیل به پایین میروم تا صدای بتین در نیاید .

به محض نشستن نگاهی به کیف توی دستم می اندازد و با اخم و چشم های باریکی به کیف خیره میشود؛ هنوز هم این عادت را دارد و من هم هنوز تمام عادت هایش را از حفظم!
- این که کیف تو نیست!
- آوه اما توی اتاق بود، فکر کردم مال مینو هست و ممکنه یه کمکی به ما بکنه.
سری تکان میدهد و ماین دوباره حرکت میکند.

❖ حال-بتین ❖

دو طرف شقیقه هایم از حرص درد گرفته، هیچ وقت تا این حد صبور بودن را در خود ندیده بودم! دوبار از گوشه چشم نگاهم را به پرتو میدهم، کاش معنی من را درک میکرد. کاش فقط یک لحظه جای من بود و میفهمید برای یک مرد گذشتن از غیرتش ساده نیست، که وقتی دختری را که دوست دارد کنار کس دیگری میبیند، چه حالی میشود. صدای زنگ تلفنم حواسم را از پرتو میگیرد، با دیدن اسم نوید روی صفحه نفس عمیقی میکشم و جواب میدهم، میخواهم مثل خودش رفتار کنم اما دل ندارم نگرانی و ناراحتیش را ببینم! برای همین بیخیال میشوم.
- جانم نوید؟

- کجایی پسر؟ این کیومرث زنگ زد به من سراغت رو گرفت، انگار شک کرده!
دستی در موهایم میکشم، بالاخره با این حماقت هایی که من کردم همه چیز را فهمیده، شک کردن کیومرث خطر ناک است، بیشتر از آنچه که فکر می کردم باید محتاط عمل میکردم اما این بازی را بلد نبودم و کم دارم به دردسر می افتم.

- چی میگفت؟

- سوالایی در مورد پرتو؛ هی بی گذار به آب زدی اینم شد نتیجش!

کلافه هوفی میکنم و دستم را از آرنج به لبه شیشه ماشین تکیه میدهم، انگشتانم را یک دور محکم روی لب هایم میکشم و توی گوشه زمزمه میکنم.

- نصیحت نکن، حوصلش رو ندارم! من نه بدم محتاط باشم نه بدم بزخم تو دهن احساسم پس حرف نزن. پرتو هم اینطوری که تو میگی دیگه جاش توی خونه تو امن نیست، همین الانش باید خونت و تحت نظر گرفته باشه. میبرمش یه جای دیگه!

- جواب سوگل رو چی بدم من؟

بالا رفتن صدایم دست خودم نیست، نوید به من کمک کرده اما این جمله اش برایم گران تمام میشود، من دلیلی برای جواب دادن به سوگل نمی بینم، نه زمانی که فقط دوست است!

- زن توه از من میپرسی؟ دِ لامصب رو اعصابم نرو از الان باید چهار ستون بدنم بلرزه که نکنه یه بلایی سر پرتو بیاره مگه اون بی شرف رو نمیشناسی؟ سر خودم رو هم زیر آب نکنن خیلیه بعد به من میگی جواب زنت و چی بدی؟

و بدون منتظر ماندن جواب از جانب نوید تماس را قطع میکنم، عقلم درست کار نمی کند، نمی خواهم به چیزی که توی سرم میچرخد بها بدهم، کاش به کسرا نگفته بودم که به خانه من برود. با کف دست ضربه محکم به فرمان ماشین میکوبم.

- خدا لعنتت کنه کیومرث!

❖ حال-سوم شخص ❖

صدای داد فواد لرزه به اندامش انداخت، درست در این لحظه باید این اتفاق می افتاد و همه چیز را از اینی که هست خراب تر میکرد.

- تو چیز خوردی گمش کردی! مگه من بازیچه دست تو هستم؟

- بخدا نیست، یکم فرصت میخوام تا فرمول ها رو باز نویسی کنم، خیلی طول نمیکشه، به کمک آ..

فواد زیر سیگاری اش را به سمت مینو پرت میکند که به دیوار بغل دستش میخورد و هزار تکه میشود، از ترکش هایش یکی روی گونه مینو خراش می اندازد.

- مینو، من حوصله بازی خوردن ندارم، خودت هم میدونی توی کار ما گم شد و نمی تونم و نیست مساوی چیه! پس از این به بعد حواست رو جمع کن، حالا هم هری برو به کارت برس.
مینو با ترس از اتاق خارج میشود و به سمت اتاق هاله . فواد با همان اخم های در هم باز صدایش را روی سرش میکشد:

- کامبیز، بیا داخل!

مردی هیکلی با کت و شلوار مشکی رنگ وارد اتاق میشود و جلوی فواد میایستد:

- بله آقا امری داشتید؟

- به کیومرث زنگ بزن بیاد اینجا کارش دارم.

- چشم قربان.

به سمت در میرود که باز فواد صدایش میزند و او بی تعلل به سمتش بر میگردد.

- به فرامرز هم بگو شیش دونگ حواشش رو بده به مینو جدیدا داره زیر آبی میره و زیر بازی

میکنه!

باز هم چشم قربانی میگوید و با دو گام بلند و محکم از اتاق بیرون میرود. فواد اما همچنان

نشسته و با دست پيشانی اش را ماساژ میدهد تا شاید کمی از این سر دردی که گریبانش را گرفته کاسته شود.

❖ حال-پرتو ❖

اولین باری است که به خانه مشترک فرانک و نیما آمده ام . آن هم به اصرار بتین و حرف

هایش که حتی یک کلمه اش را هم نفهمیدم . بلند میگویم :

-فری من میرم تو اتاق کاری نداری ؟

او هم بلند میگوید :

-نه عزیزم برو استراحت کن .

به اتاق میروم و برای هزارمین بار محتویات کیف را خالی میکنم . با خود فکر میکنم ممکن

است این چیزها آنقدر مهم باشد که مینو به دنبالش بیاید . از فرمول ها چیز زیادی دستگیرم نمیشود .

به هر حال او داروساز است و من پزشک نصفه نمیه ای که اگر این سه سال اینطور نمیشد الان

تخصصم را میگرفتم . قوطی دارو را تگان میدهم . درونش هست ولی نه لیبل دارد نه چیزی .

صدای در می آید و متعاقبش فرانک وارد میشود .

-مزاحم که نشدم ؟

- چه حرفیه من مزاحم شما شدم ، داشتم کیف مینو رو نگاه میکردم . خیلی زیادی خالیه . جز

اینا هیچی نیست .

جلو می آید و کنارم روی تخت مینشیند .دستی به دارو ها میبرد .

-این چرا لیبل شرکت داروسازی نداره ؟

شانه ای بالا می اندازم .

-منم نمیدونم .

کیف را بر میدارد تا درونش را کنکاشت کند که جیغش به هوا میرود .

-چیشد ؟

-لامصب فکر کنم زیپ توی کیفش شکسته ، انگشتمو برید .

تا می آیم توجهم را به دستش بدهم چیزی در مغزم زنگ میخورد . " مگر داخل کیف زیپ

داشت ؟"سریع نگاه میکنم . بله درست بود زیپ کیف را باز میکنم و هر چیزی که داخلش است را

خارج میکنم . کارت است ، رویش را میخوانم . یکی به نام مینو و دیگری ...

زبانم بند می آید . فرانک میگوید :

-چیشده پرتو ؟ چی نوشته ؟

با بهت میگویم :

-ای .. این کارت ماله آرتینه . نگا . نوشته آرتین آشنا .

سریع از دستم میگیرد . آرتین کجا و مینو کجا ؟ این دو چه ربطی به هم میتوانند داشته باشند ؟

روی هر دو کارت هم لیبل یک آزمایشگاه رسمی خورده بود . یعنی باهم همکارند ؟ مگر آرتین گم

نشده بود ؟گیج شده بودم و حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم . باید هرچه سریعتر به بتین میگفتم .

میدانم مدتهاست دنبال آرتی میگردم ولی مینو ...

و نالان میگویم :

-پس هاله؟

خدایا نکند بلایی بر سرش بیاید ؟

حال -مینو

همینطور که هاله را بقل گرفته ام به سمت در فلزی زنگ زده میروم و در را با کلید باز میکنم . پوزخندی میزنم و با خود فکر میکنم که عمرا کسی بفهمد داخل این خرابه پر است از تجهیزات و لوازم آزمایشگاهی که مدرن ترین آزمایشگاه شهر هم از آنها خالی است . واقعا لقب مارمولک به فواد می آید . وارد که میشوم متوجه دو نگاه قهوه ای رنگ به خودم میشوم . سرم را پایین می اندازم و سلامی میکنم . در این مدت حداقل سعی کرده ایم با هم کنار بیاییم ، بالاخره در کنار هم کار میکنیم

و ...

-دخترته؟

-آره.

-ببرش تو اتاق ، اینجا براش خطر ناکه .

بی حرف هاله را در اتاق استراحتگاهمان میگذارم و برمیگردم و برای شروع کار یونیفرم سفیدم را میپوشم .

-شنیدم باید فرمولارو از اول بنویسیم ، واقعا گم کردی یا داری وقت کشی میکنی؟

خشکم میزند . ادامه میدهد :

-البته من خودم یه کپی از همشونو دارم .

اینبار با چشمانی گرد به او خیره میشوم که میگوید :

-ولی نگفتم به فواد . بالاخره این وقت کشی نظر خودمم هست .

نفسی از سر آسودگی میکشم و بالاخره میگویم :

-دعا کن برسه دست برادرت .

اینبار او متعجب میشود .

-بتین ؟

-نپرس که خودمم دقیق نمیدونم قضیه چیه . عکس دختری رو که سه-چهار سال پیش به عنوان کسی که فرامشی گرفته و مدت دو سال باهاش زندگی کردم رو تو اتاق فواد دیدم . فقط لازم بود با اومدن کسرا زیر نظر بگیرمش و بفهمم با برادرت در ارتباطه . میدونستی دنبالتن ؟

هنوز در شوک ب سر میبرد . آرام میگوید :

-پس سر به نیست نکردی ، نخ دادی به بتین .

-یه جورایی غیر مستقیم آره .

و فکر میکنم کاش هرچه زود تر از این جهنم به همراه دخترم خلاص شوم . دختری که مجبور شدم به دروغ بگویم برای فواد است تا فواد با او مرا تهدید نکند . و روزی هزار بار خورم را لعنت نکنم

حال -بتین

حرف های پرتو پشت تلفن خیلی ذهنم را درگیر کرده اما نمی توانم اینبار هم بی عقلی کنم. بی اختیار تلفن را بر میدارم و شماره پرتو را میگیرم. بعد از سه بوق بالاخره جواب میدهد.

- بله؟

- نمی خوام باز بی گذار به آب بزنم؛ بده به نیما برام بیاره بیمارستان.

- خب خودم میارم!

- میگم نه؛ یعنی نه! میخوای باز یه بلایی سرت بیاد؟ واسه یه بار هم شده به حرفم گوش کن

ترو خدا.

- باش؛ میدم که به دست برسونه ولی باید ببینمت، یه چیزایی داره یادم میاد که شاید به

دردت بخوره. اینطوری پشت تلفن هم نمیشه، تو بیا دنبالم من یه جوری میام بیرون که کسی نفهمه
کیم!

بی اختیار هوفی میکنم، پرتو لجباز است اما تجربه ثابت کرده بر سر جان افراد دیگر و خودش

کوتاه می آید. بیرون رفتن من با هر دختری میتواند مشکل ساز باشد و کیومرث را به شک بیندازد.

نگاهی به ساعت می اندازم. یک ظهر است و من باید ساعت شش عصر شیفتم را تحویل بگیرم. پس

زمان کافی برای دیدنش دارم.

- الان میام دنبالت اما تا زنگ نزدم بیرون نیا!

- باش منتظرتم؛ اون چیزا رو هم دیگه خودم میارم.

- لجباز.

- میبینمت.

و صدای خنده اش با بوق ممتد هم زمان میشود. سری به تاسف تکان میدهم و بعد از تعویض

لباس هایم از اتاق بیرون میروم که کیومرث را در حالی که سرش را روی در اتاقم قرار داده میبینم.

- فکر نمی کنی گوش ایستادن کار زشتیه؟ اونم برای شما که یه سنی ازتون گذشته!

به توجه به سوالم چشم هایش را میخ چشمم میکند.

- با کی قرار داری؟

- یه دوست...

- اسمش!

- دلیلی نمی بینم که بخوام به شما توضیحی بدم. حالا هم دیرم میشه.

از کنارش رد میشوم که در آخرین لحظه مچ دستم را میگیرد.

- این مدت رد رفت و آمد هات رو با دختری که خیلی شبیه پرتو هست زدم! شک دارم که اون

پرتو باشه چون پرتویی که ما دیدیم خیلی به لباس هاش اهمیت میداد این دختر کوچکترین شباهتی باهش نداره! حواسم بهت هست بتین دست از پا خطا نکن.

جمله آخرش اخطار بود و من تنها نگرانیم بابت پرتو است. خودم از پس خودم بر می آیم و

نهایت نهایتش مردن است اما پرتو چه؟ به توجه بیرون میروم و سوار ماشین میشوم. بهترین راه

فراموشی حرف هایش گوش دادن به آهنگ است. برای همین ضبط را روشن میکنم و صدای نوای

پیانو در ماشین پخش میشود. کیومرث آدم خطرناکی است آن هم نه به خودی خود تنها به خاطر

افرادی که برای آنها کار میکند. این وسط ربط فواد به این ماجرا را هنوز نمی دانم.

❖ حال-پرتو ❖

سوگل و فرانک روی سرم ریخته اند و کارشان را پیش میبرند، وقتی که گفتم بتین را راضی

کردم قیافه هر چهار نفرشان دیدنی بود. انگار فراموش کرده اند که من پرتو فراهانی، دختری که توی

دانشکده با همین دیوانه بازی هایش توانست دل بتین را بدست بیاورد هنوز همان پرتو هستم، فقط

نوع پوششم کمی که نه! خیلی تغییر کرده. بالاخره رضایت میدهند و دست از سرم بر میدارند، نگاهی

به خودم در آینه می اندازم. پوستیژ شرابی رنگ و لنز خاکستری و یک آرایش ملایم! از صورتم پایین

می آیم و خیره میشوم به لباس هایم، خودم با این لباس ها راحت نیستم. سوگل دست روی شانه ام

میگذارد.

- چیزی شده؟

- نه، فقط با این لباسا راحت نیستم!

صدای اعتراض فرانک بلند میشود.

- خفه بمیر بابا! تو نصف بیشتر عمرت با همین مانتو و شلوار ها بیرون بودی، حالا میگه راحت نیستم.

- هرچی؛ من سه سال به اون نوع پوشش عادت کردم، ختی توی مهمونی ها هم اونطوری بودم الان راحت نیستم درست مثل روز اولی که چادر رو انتخاب کردم ولی نمی دونستم چطور باید نگهش دارم!

از اتاق بیرون میرود کیفش را بر میدارد و منتظر مینشیند. سنگینی نگاه نیما و نوید را حس میکند. اما حوصله هیچ چیز را ندارد.

- میخوای ما...

- نه نوید، خودم میرم، باید یه چیزایی رو هم به بتین بگم!

نیما با نگرانی نگاهم میکند؛ دلیل این تغییر حالتش برایم عجیب است.

- چیزی شد نیما؟

- نری یه چی بهش بگی بهم بریزه ها! اون توی اون خونه به اندازه کافی یاسد درگیر باشه، تو هم بری روی اعصابش دیگه هیچی.

- تترس یه اینبار قرار نیست چنین کاری کنم.

با صدای زنگ تلفنم از جا بلند میشوم و از خانه بیرون میروم، بتین در حالی که دستش را در موهایش فرو برده سرش را به فرمان تکیه داده در ماشین را باز میکنم و کنارش مینشینم.

- خانم ببخشید فکر کنم...

یک دفعه ساکت میشود. میدانم تعجب کرده.

- نه اشتباه ننشستم، اما مجبور بودم اینطوری تغییر کنم تا کسی نفهمه کیم!

بی حرف راه می افتد، شوک بزرگی به او وارد کردم و همین نمیگذارد لبخندم را جمع کنم.

پشت چراغ قرمز می ایستد و بدون اینکه نگاهم کند به حرف می آید.

- وقتی چادر میپوشی قشنگ تر میشی!

و به این نتیجه میرسم اولین باری است که از حجاب گرفتم تعریف میکند. لبخندم را حفظ

میکنم و میگویم:

- فکر میکردم از مدل لباس پوشیدن و حجابم خوشتر نیما.

شانه ای بالا می اندازد و میگوید :

- فقط درک نمی‌کردم برای منم حجاب بگیری .

- الان تو با نوید و نیما هیچ فرقی برام نداری . دلیلی نداره جلوت بی حجاب باشم .

چشم غره ای می‌رود که باعث میشود پر صدا بخندم . بی توجه به خنده ام میگوید :

- موهای ...

حرفش را قطع میکنم :

- پوستیژه .

پوفی میکشد و میگوید :

- خوبه حتی حاضر نیستی موهاتو برای چند لحظه ام بیرون بزاری .

میگویم:

- هم حاضر نیستم هم اینکه یه تغییر اساسی باید میکردم .

- ولی اصلا حس خوبی به این ریختو قیافت ندارم .

میدانم چه در ذهنش میگذرد . خودم هم همین احساس را دارم و فکر میکنم بیشتر شبیه به

بازیگران فیلمهای ممنوعه شده ام . با ناله میگویم:

- اگه بدونی چه حس گندی دارم . حس میکنم دارم تحقییر میشم .

حرفی نمیزند که میپرسم :

- بتین از هاله خبر نداری ؟

اخم میکند :

- به خدا از اون روز دلنگرانشم ولی جرئت ندارم ازت بپرسم . عین این چند ماه به دنیا اومدن

هاله من بالاسرش بودم . کمتر از مادرش براش زحمت نکشیدم . تورو خدا یه خبری پیدا کن . حالا

هم که فهمیدم مینو یه ربطی به این قضایا داره دارم سکت می‌کنم .

حال - مینو

نفس عمیقی میکشیم و با ترس به آرتین خیره میشوم .

- نکنه همه چی خراب شه؟

سری تکان میدهد و میگوید :

-من بیشتر از همه گیج شدم .حرفای فواد یه جوری بود . یعنی چی که پرتو زنده شده ؟ مگه مرده بود ؟

این بیچاره وضعیتش بدتر از من است حتی نمیدانست زن برادر سابقش سه ساله پیش مرده و فواد به شخصی با شمایل پرتو اما با یک تیپ و قیافه عجیب شک کرده است و به گفته خودش انگار پرتو زنده شده . مردک عوضی چشمانش برق میزد در صورتی که من

-با توام دختر کجایی؟ به منم یه چیزی بگو خب .

با اعصابی خراب همه چیز را در حدی که میدانم برایش تعریف میکنم . گیج میگوید :

-یعنی سه ساله پیش پرتو تصادف کرده و همه فکر میکردن مرده ..؟! ولی تو از کجا فهمیدی این همون پرتوئه؟

-سخت نبود . تمام شواهدی که نشون میداد هر دو تا پرتو کجا و چطور چه حادثه ای براشون رخ داده و اینکه پرتو پزشک انترن همون بیمارستانی بود که پدر کسرا توش بستری بود .

نفسش را بیرون میدهد و میگوید :

-همه چیز بد تر از اون چیزی فکر میکردم بوده .

موشکوفانه نگاهش میکنم و میپرسم :

-مگه ، کیومرث خان پدرت نیست ؟ آخه چرا باید با پسر ارشدش همیچین کاریو بکنه ...

نمیتونم باور کنم گذاشته باشه سه سال تموم تو ارتباطت با دنیای بیرون قطع باشه و

-پدر من نیست .

بلند میگویم :

-چی؟

میگوید :

-پدر من نیست . نه پدر من نه پدر بتین .

همه چیز بهم ریخته است و ما هم سر درگم .

حال - پرتو

دور میز مینشینیم و کیف را جلویش میگذارم.

- این از اون بسته! میمونه حرفام.

- میشنوم.

- پدرت اولش با من رابطه خوبی داشت اگه یادت نرفته باشه، اما یک دفعه بهم ریخت. چند وقت پیش یه چیزای خیلی گنگ یادم بود. یه دعوا بین منو بابات و بعدش هم اون سردی!
- خب اینا رو منم میدونم.
- اما از موضوع بحث خبر نداری غیر از اینه؟
منتظر نگاهم میکند و پسری با سینی سفارشات سر میرسد. منتظر میشوم و وقتی دور میشود دستم را دور لیوان آبمیوه ام حلقه میکنم.
- من یه چیز تو مایه های همین دارو ها و کرم ها دیدم، بی لیبل، بی تاییدیه بهداشت. گفت هیچی نگم اما من میخواستم بگم؛ پای جون هزارتا آدم وسط بود و همون شد شروع اختلافات ما! راستی؛ من یه کارت به اسم آرتین هم توی اینا پیدا کردم. اما هیچ ربطی به مینو پیدا نمیکنم. گیج شدم.

نگاه بتین اما همچنان به پشت سر من خیره شده بود و قصد نداشت از آن جا دل بکند.

حال - فواد

فواد با تشویش در حال راه رفتن است. مطمئن است عکس هایی که دیده پرتو است. مگر میشود دختر عمه خودش را نشناسد. صدایش را بلند میکند.

- کامبیز... کامبیز کجا موندی لاش خور؟

- بله آقا؟

- میری به بچه ها میگی خونه این پسره مُفنگی و رفیقاش و تحت نظر بگبرن من هر طور شده اون دختر رو میخواوم. مطمئنم پرتو بود. فهمیدی؟ یا اون دختر رو میارید یا همتون و از دم تیغ میگذرونم.

س ری تکان میدهد و بیرون میرود؛ اینجا همه به این تند خوبی های فواد عادت کرده اند و رفتار هایش چیز جدیدی نیست. تلفنش زنگ میخورد. بادیدن اسم فرداد روی صفحه اخم هایش را بیشتر در هم میکشد.

- بله؟ چه کار داری؟ مگه نگفتم کار دارم؟

- باه پاچم و ول کن من علاقه ای به این ندارم که بهت زنگ بزنم خودتم میدونی الان هم مامان خواست بهت بگم قراره بریم خونه عمه، شام اونجاییم! تو هم باید بیایی.

- باشه؛ یکم دیگه راه میوفتم الان درگیرم.

بی حرف پیش تماس را قطع میکند. خیلی دوست داشت بداند عمه اش چه واکنشی نشان میدهد اگر بفهمد دخترش زنده است و این همه مدت خودش را پنهان کرده! حیف که نمی توانست این کار را کند و این همه موش و گربه بازی فقط برای ساکت کردن پرتو است. اصلا همان روزی هم که راضی شد به خواستگاری او برود نقشه اش همین بود. میرفت او هم قبول میکرد و در آخر اثری از او نمی ماند. اما همه چیز بهم ریخت. بعد از اینکه حرف هایش را برای تمام محافظ ها تکرار میکند از آن محله دور میشود و به سمت مقصدش حرکت میکند.

حال-بتین

برای لحظه ای نفسم در سینه حبس شد . کیومرث اینجا چه میکرد ؟ فقط خدا خدا میکردم پرتو را شناسد که آن وقت حسابان با کرام الکاتبین بود . بسته ها را داخل کیف می اندازم . با پوزخند کریه‌ی به ستم می آید . پرتو همانطور متعجب به من خیره شده و میداند قطعا اتفاقی در پیش رو داریم . به میز ما میرسد و سلام بلند بالایی میکند .

-به به سلام . بین کی اینجاست ؟

با تنفر نگاهش میکنم و بلند می‌شوم . کاش میتوانستم گردنش را بشکنم .

-سلام پدر ، چه تصادفی . خوشحال شدم اومدی .

صد در صد گند زده ام . از آخرین برخوردمان خیلی نمیگذشت و قطعا یادش بود که چطور با او حرف زده بودم .

لبخند تصنعی میزنم و قبل اینکه کیومرث با پرتو حرف بزند میگویم :

-پدر یه لحظه .

و به کنار میکشانمش . میدانم در بازیگیری هیچ استعدادی ندارم ولی چه کنم که در گند زد خیلی با استعدادم . سریع میگویم :

-لطفا جلوی ندا هم که شده فراموش کن آخرین برخوردمونو . خواهش میکنم .

نمیفهمم چطور پرتو برایم ندا میشود . خنده ای میکند و میگوید :

-نکنه دم به تله دادی پسر ؟ تو که اینجور آدمای سلیقه ات جور نبودن .

الکی میخندم .

-چ کنم که عاشقش شدم .

سر میز برمیگردیم و کیومرث با لحن جالبی مملو از مهر و عطوفت با پرتو صحبت میکند .
-خب خانوم شرمنده که اولین دیدارمون اینطور شد ایشالا دفعه بعد منزلمون تشریف بیارید .
پرتو خنده ی مزخرفی میکند و با لهجه ای عجیب به فارسی و انگلیسی صحبت میکند .
و مضمون این صحبت ها سلام و کمی تحویل گرفتن کیومرث در ظاهر بود . بگویم آن وسط
خنده ام گرفته بود دروغ نگفتم . هرچه من گند میزدم در نقشم برعکس پرتو جوری نقش بازی میکرد
که کیومرث اگر در ثانیه اول برخورد با پرتو کاملا مشکوک بود ولی الان اصلا یادش رفته بود هدفش
تعقیب من است .

حال-مینو

با اعصابی خراب برای هزارمین بار محلول را چک میکنم ولی باز هم هیچ جوابی که خوشایند
باشد نمیگیرم . صدای آرتین میپیچد :
-باز سر چی قاطی کردی .
بهش میپریم و میگویم :
-حواست باشه چی میگی .
بی تفاوت میگوید :
مثلا اگه حواسم نباشه ؟
دستم را مشت میکنم و هر چه دنبال جواب دندان شکنی میگردم پیدا نمیکنم . برای همین جد
و آباد فواد را لعنت میکنم .
اینبار میخندد .
-خانوم داروساز . خودتم میدونی تولید یه دارو به این نادری کار آسونی نیست پس این اعصاب
خورد شدن هارو نداره . تو که نمیخواهی بازم فواد بیاد و دارو رو نصفه نیمه بیره پخش کنه ؟
نفسم را فوت میکنم و مظلوم میگویم :
-خسته شدم . پس این داداشت و ندا چیکار میکنن ؟
سری تکان میدهد .

- یه هفته هم نشده . در هر صورت بتین پلیس هم نیست که بتونه همه کارار رو خودش پیش ببره . فقط خدا شانس بده بهمون با این غرور خرکیش همه چیو به باد نده . همیشه اول همه چیز فکر میکنه همه گره ها به دستش باز میشه .

- پس خدا به دادمون برسه!

سرم را باز در کار فرو میبرم، اینبار نمی خواهم جان هزارن نفر را به خطر بیندازم!

حال -بتین

خودم را لبه تخت پرت میکنم و به این فکر میکنم؛ خدا خیلی هوایم را داشت! اگر پرتو همه چیز را جمع نمیکرد خدا میداند چه بلایی سر او می آمد. دیگر هر چه صبر کردم بس اشت باید کم کم دست به کار شوم. صدای ماه چهره که از پشت در اتاق بلند میشود به خودم می آیم و اجازه ورودش را میدهم.

- جانم؟

- میخوام باهات حرف بزنم! فکر کنم به این آشفتگی هات پایان بده. دلم نیامد اینطور بینمت مادر.

دستی توی موهایم فرو میکنم و نفسم را بیرون میفرستم، این آشفتگی به قول ماه چهره به این زودی ها پایان نمیگیرد.

- ماه چهره؛ داغونم؛ برای بار اول توی عمرم، بعد از مدت ها!

- بار اولی نیست که داغونی، من دوبار دیگه داغونی تو رو دیدم وقتی که خبر خیانت پرتو و شنیدی و اونو روندی، بار دیگه هم وقتی فهمیده بودی نیست، رفته و دیگه نمی تونی داشته باشیش!
زهر خندی میزنم، راست میگوید. هر دوبار باز هم دیوانه شده بودم. بدتر از این روزها اما این هم دست کمی از آن ندارد، وقتی پا به این رشته گذاشتم فقط و فقط به خاطر این بود که بارها مردن خیلی ها را جلوی چشم هایم دیده بودم. میخواستم کاری کنم که کسی از مریضی هایی که راه درمان دارد از بین نرود و حالا داروهای خودمان شده بالای جان هزاران آدم!

- شاید به داغونی اون روز ها نیستم! ولی خستم، به هر دری زدم پشتش دیوار بتونی بود. در نبود که دل خوش کنم به تو در تو بودنش، بتن بود، سخت بود و با سر رفتم توش!

- شاید حرفام بتونه کمکت کنه!

- میشنوم ماه چهره!

- خب راجب کیومرث و کاراشه، حداقل تا جایی که من میدونم.

- هیسس

دستم را روی بینی میگذارم و همچنان هیس را اوامه میدهم، همین مانده زیر گوشش از پروژه او حرف بزیم دیگر نور علی نور میشود.

- نترس پسر، تا الان خواب هفت پادشاه که هیچ، هفت جهان و آسمون رو دیده! یه چهارتایی دیازپام به خوردش دادم.

چشم هایم را گرد میکنم و به او خیره میشوم، این کارها از زن محتاطی مثل او بعید است. بی اختیار از خنده منفجر میشوم، و کم کم از شدت خنده اشک از چشم هایم جاری میشود.

- بخند، بخند! والا خودمم تو کارم موندم اما لازم بود بگم، حالا گوش میدی؟

سریع خنده ام را میخورم و گوش به فرمان او مینشینم.

- آماده آمادم فرمانده... شما امر کن!

- کیومرث از اول زندگیش خلاف و شروع کرده ولی این دفعه آخری

گذشته-پرتو

زودتر از بتین به خانه رسیدم و کنار ماه چهره نشسته ام. از او خوشم می آید.

گویی تمام مهر و محبت و عشق به یکباره در وجود او تزریق شده است. کم از مادر برای بتین مغرور من ندارد و همین باعث میشود بفهمم که چه موجودی روبه رویم است.

با لذت به غرولند هایش بابت بتین میخندم و میگویم:

-پس بین من چی میکشم ماه چهره.

پشت چشمی نازک میکند و میگوید:

-پسرم خیلیم آقاس.

اینبار از شدت خنده کبود میشوم. در حدی که خود ماه چهره ام به خنده می افتد و اشک از

چشمانش سرازیر میشود. وقتی حسابی خندید میگوید:

-وای وای خدا نکشتت دختر نفس برام نموند ... اصلا یادم رفت برم لباسای آقارو جمع و جور کنم . کلی لباس چرک داره و فردا هم با یکی از این قلچماقا جلسه داره .
به لفظ قلچماق میخندم و میگویم :

-اینبار و شما بشین من میرم کارای پدر شوهرمو انجام بدم .

و فکر به رابطه ی محکم بین منو بابا کیومرث لبخند به لبم می آورد . بی توجه به حرف های ماه چهره به اتاق او میروم . از شلوغی اتاق خنده ام میگیرد . هیچ فرقی با پسر شلخته اش ندارد . البته درستش این است که بگویم بتین به او رفته .

لباسه‌ها را از روی تخت گرفته تا روی زمین جمع میکنم و در سبد مخصوص میریزم . در آخر به سمت دراورش میروم تا آخرین تکه ی لباس را جمع کنم که متوجه قرص هایی ریخته روی میز و قوطی پلاستیکی کنار لب تاپ میشوم . زمزمه میکنم :
-مگه بابا قرص میخوره ؟

با کنجکاوی دانه ای از قرص هارا و قوطی را برمیدارم بیشتر از مصرف قرص بابا قوطی بی اتیکت توجهم را جلب میکند و حتی پوکه آمپولی محتوی مایع سفید رنگ و ریز دانه های سفید . بی درنگ میتوان از وجود ریز دانه ها فهمید این پوکه حاوی مواد غیر استاندارد است اما ...
گیج همه را روی میز رها میکنم و دستی روی قسمت تاج لب تاپ میکشم . صفحه روشن میشود ولی رمز دارد . صدای در باعث میشود به سمت در برگردم . من گیج و طرف مقابلم متعجب و هراسان بهم زل زده ایم .

قدمی جلو می آید و قبل اینکه حرفی بزنم میگوید :

-اینجا چیکار میکنی؟

تا به حال با من اینگونه جدی و پر ترس حرف نزده و همین هم مزید بر این میشود که کاسه ای زیر نیم کاسه است . و یا حتی به قول بتین کاش پلیس میشدم چون شم پلیسی ام خیلی قوی است . با من و من میگویم :

-او.. اوامده بودم ..ل.. باسات و جمع کنم . ماه .. چهره بشوره . اینا چیه بابا ؟

نفس عمیقی میکشد و روی تک مبل سلطنتی اتاق مینشیند . همین باعث میشود رویم بیشتر

شود و بگویم :

- اینجا چه خبره بابا؟ شما دارو مصرف میکنین؟ اصلا.. اصلا چرا باید این دارو های بی اتیکت اینجا باشه؟ اینا غیر استانداردده .

حرفی نمیزند . عصبی میشوم و کمی ، فقط کمی بلند تر میگویم :
-بابا؟

اخمی میکند و میگوید :

-چرا باید در مورد چیزی که بهت مربوط نیست توضیح بدم؟ این فضولیتو پای چی بذارم پرتو ؟

به یکباره خاموش میشوم . از لحنش خوشم نمی آید . گویی از بابا کیومرث من فرسخ ها فاصله گرفته است . بی مقدمه میگوید :

-چیزی که دیدی باید بین خودمون بمونه . هیچکس نباید بویی ببره . حتی بتین .
با خشم میگویم :

-نمیفهمم منظورت و بابا . تا بهم نگی چی شده هیچ قولی بهت نمیدم .

ولی کاش که هیچوقت نمیفهمیدم و کیومرث برایم بابا میماند نه کیومرث . هرچند خلاصه و مختصر گفت و حتی خیلی چیزها برایم گنگ بود ولی این مسئله ...

میان فریاد هایش بهم فهماند اگر نمیتوانم زبانم را پیش خودم نگه دارم یا از بتین دور میمانم یا دودمانم را به باد میدهد .

حال-بتین

با توجه به گفته های ماه چهار می فهمم که این قضیه خیلی ریشه دار تر از این حرف هاست . اگر ماه چهره بی اجازه پشت در اون اتاق نمی ایستاد و جوایای رفتار عجیب ان دوکه همیشه با هم خوب بودند و الان سر هم فریاد میکشند ، نمیشد هیچوقت نمی فهمید . خود پرتو هم گفته بود :

-هیچوقت فکر نمیکردم قضیه تهمت های تو و کار کیومرث یکی باشه . همش میخواستم از کارای کیومرث مطلعتم ولی با اون کارات و حرفات غرورم جریحه دار شد و برای همیشه این مطلب و فراموش کردم . حتی به حرف کیومرث که گفت دور بمون از بتین .

شقیقه هایم را میمالم و سعی میکنم تمرکز کنم و به یاد می اورم زمان دانشجویی را که در همان موقع در مدت زمان بسیار کوتاهی عده ی محدودی با داروی ناشاخته و غیر استاندارد کشته و یا

سخت بیمار شدند . تازه به یاد می آورم این دو اتفاق و بیمارن چقدر به هم شبیه اند . خسته زمزمه میکنم ، خدا لعنتت کنه کیومرث .

- حالت خوبه پسرم؟

- آره ماه چهر خوبم، فقط تنهام بذار!

با این خواسته کمی نگاهم میکند و بالاخره بیرون میرود. نمی توانم بی خیال باشم، سخت است شنیدن حرف ها و ساده گذاشتن از آنها چرا هیچ وقت به دلیل این رفتار ها فکر نمی کردم؟ از جا بلند میشود ، سرم تیر میکشد از این حرف ها و بی اختیار داد میزنم، هر چیز را هم که دم دستم میرسد روی زمین پرت میکنم. حالا که کیومرث بی شرف خواب است، که نمیشنود و من را حت میتوانم خود را خالی کنم باید این کار را بکنم.

با چشم های سرخ وارد بیمارستان میشوم، خدا خدا میکنم که کیان رسیده باشد تا تمام چیز هایی را که فهمیده ام بگویم و خودم خلاص شوم، دیگر تحمل ندارم برای ادامه دادن به این بازی لعنتی! به سمت اتاقم میروم و با باز کردن در نیما و کیان را میبینم. نفسم را پر صدا بیرون میدهم و بدون اینکه سلام کنم شروع میکنم به حرف زدن.

- من دیگه نمیکشم، باید همه چی رو تموم کنی، فقط میدونم اون فواد لعنتی، مینو، برادر من و کیومرث به هم ربط دارن، نقطه اشتراکشون هم اون لابراتور های کوفتیه این کار رو تموم کن و گرنه من تمومش میکنم.

کیان با بهت به من خیره مانده، شاید هم فک رمیکند دیوانه شده ام حق دارد، واقعا دیوانه شده ام! کم آوردم و بریدم. گاهی دلم میخواد سر به نیست شوم تا آرام بگیرم. نیما بلند میشود و دست سر شانه ام میگذارد.

- چت شد تو یهو؟ تو که تا اینجا اومدی! یکماه دیگه هم تحمل کن کار سختیه؟

چشم هایم را از روی درد میبندم، او چه میداند از حالم؟ اینکه میترسم برای کسانی که دوستشان دارم؟ من دیگه قوی نیستم!

- نیما، نمیکشم! دیگه نمیکشم، با چیزایی که شنیدم، اینکه میدونم چقدر پستن! که کسی که

هیچی هم نمیدونه....

مشتم را بیشتر فشار میدهم و بی اختیار مینالم.
- لعنتی!

حال-پرتو

بخاطر امنیت خودم و بقیه چند روزی است که به هتل پیش کسرا اسباب کشی کرده ام . البته اینطور خیال خودم هم راحت تر است ، کسرای امروز کجا و کسرای دیروز ...
نفس عمیقی میکشتم و از پنجره های بلند هتل به شهر زیر پایم نگاه می کنم . صدایی مانع از فکر کردنم می شود .

-چیزی می خوری سفارش بدم ؟

آنقدر لحش خسته است که نگاهش میکنم ، در یک ماهی که هاله توسط مینو دزدیده شده خیلی ضعیف تر و رنجور تر به نظر میرسد . سعی میکنم لبخندی بزدم که موفق هم میشوم .
-خیلی گشمنه .

لبخند نصفه نیمه ای میزند و تلفن را برمیدارد و دو پرس همیشگی من را سفارش میدهد .
جوجه کباب . کنارش میروم و میگویم :

-خب ، چه خبر از آقاجون خیلی یه هفته است ندیدمش .

-به به ، تو اینجوری میگفتی ،

و ادایم را در می آورد :

-من عـــــــــــــــــاشق آقاجونم .

بد جنسی حواله اش میکنم و مشتم را به بازوی عضلانی اش میکوبم . او هم لبخندی میزند .
بی مقدمه شروع میکند :

-آقاجون خوبه . خیلی بهتر از قبل ، اما

مکشی میکند و پردرد ادامه میدهد :

-این منم که الان داغونم ... پرتو دارم دیوونه میشم ، هاله الان کجاست ؟ چیکار میکنه ؟ اصلا

این پلیسا چه غلطی میکنند ؟

خوب میفهمم مرد قوی روز های پر درد من چه دردی را بر دوش میکشد . میگویم :

-کسرا ، پیداش میکنن ، نیما قسم خورده به کمک اون دوستش هاله رو پیدا کنه .

در صورتی که خود خوب میدانم جای نگرانی هم دارد . وقتی شواهد نشان میدهد هاله پیش مینو است و مینو هم ربطی به فواد و کیومرث و آن دارو های لعنتی دارد . اما سعی میکنم به روی خودم نیاورم . لعنتی دلم برای هاله تنگ شده ... هاله ای که هشت ماه از جانم برایش گذاشتم . باز دلم آشوب میشود . کسی تکانم میدهد :

-پرتو ؟ حالت خوبه ؟ چرا گریه میکنی؟

دستی به صورتم میکشتم و متوجه اشک های مزاحم میشوم . کسرا دستم را میگیرد و میگوید :

-چیزی شده ؟

تند تند میگویم :

-نه ... نه ...

بعد با حالت درماندگی حرفم را عوض میکنم :

-نمیدونم ... شاید . بلند میشوم و مانتو شالم را میپوسم و چادرم را درست روی سرم تنظیم

میکنم . به یاد روزی که با بتین بیرون رفتم می افتم . حالم بهم میخورد و عهد میبندم تا موقع مرگم دیگر همچین کاری نکنم . کسرا را کنارم آماده میبینم .

- تو کجا میای ؟

شانه ای بالا می اندازد :

-هر جا تو بری . الان با این حالت یه بلائیم سر خودت میاری .

میخندم :

-نترس . میدونم خود کشی حرامه .

گوشم را از روی چادر میگیرد و محکم میکشد جوری که جیغم در می آید :

-منظورم این نبود خانوم کوچولو ، بدو بریم که کله ی جفتمون نیاز به هوا خوری داره .

بیرون از هتل می آییم و آرام آرام و بی حرف قدم میزنیم . انقدر که هوا کم کم تاریک میشود .

در دل میخندم و میگویم جای بتین خالی . می ایتم حرفی بزنم . سرم را بلند میکنم که شخصی با جثه

ای بزرگ را کنار کسرا میبینم تا می آییم چیزی بگویم دستی از پشت روی دهانم قرار میگیرد . و

متعاقبا این اتفاق برای کسرا هم می افتد . حتی کسرا با ان قوای بدنی بالا جلوی ان غول بیابانی کم

می آورد .

حال - فواد

تقه ای به در می خورد .

- بیا تو

جثه ی بزرگ فریبرز نمایان میشود . می غرم :

- چی شد ؟

میگوید :

- دختره رو گرفتیم ولی یکی همراهش بود مجبور شدیم اونو هم بگیریم .

عصبانی میشوم .

- گفتم فقط دختره نگفتم ؟

سکوت میکند که اینبار نعره میکشم :

- نگفتم ؟

متفرم از اینکه کسی برای حرفم تره هم خورد نکند . بلند میشوم .

- آقا بندازیمش ت جاده ؟

عصبانی میگویم :

- لازم نکرده . کجا بردینشون ؟

البته لازم به پرسیدن نیست ، همانجایی که روزی آرتین را به دستور من برده اند و حالا پرتو .

لبخند خطر ناکی میزنم . دلم برای دختر عمه ام تنگ شده .

ارام و با صلابت به سمت اتاق مورد نظر میرویم . در را باز میکنند و وارد میشوم . دو جسمی را

در ان فضای نیمه تاریک بسته به صندلی میبینم . چراغ را روشن میکنم .

مطئن بودم آن دختر چادری که با بتین و نیما میگشت همان پرتوی گمشده ی ماست . و این

راهم خوب میدانم چه نقشه هایی برایمان کشیده اند . هر چقدر آن کیومرث احمق است من نه . به یاد

حرفش می افتم

- با اون دختره حرف زدم . خارجیه ، قصد ازدواج با بتین رو داره .

پوزخند میزنم . طعمه ای که خودم به شخصه برای دیدنش با چهره ای دیگر به آن رستوران

رفتم . فواد خطر نمیکند . پرتو فکر کرده خیلی باهوش است ولی یادش رفته آن خال قرمز رنگ روی

انگشت سبابه اش را از بین ببرد .

حال-بتین

هر چه به تلفن پرتو زنگ میزنم، نیست! گفتم که نرود اما گوش نداد. کیان هم که کوتاه بیا نیست و هنوز میخواهد اطلاعات جمع کند. از روی نیمکت کنار خیابان بلند میشوم و قدم برمیدارم، بلند و پشت سر هم! هر چه احتیاط کرده ام بس است. دو روز بی خبری، چیز کمی نیست. سوار ماشین میشوم و به سمت هتل میروم. تمام مسیر را با سرعت میروم و به جای نیم ساعت ده دقیقه در راه هستم. به سختی جای پارک پیدا میکنم و سریع وارد هتل چمران میشوم. وقتی از رسیشن میپرسم میگویند دو روز است که نه او و نه همراهش به اینجا برگشته اند. آهی میکشم که این بار گوشی ام زنگ میخورد با دیدن نام پرتو، عصبی گوشی را کنار گوشم میگذارم.

- معلوم هست کدوم گوری هستی دختره بی فکر؟

- به به میبینم که خوب نگرانش شدی! نترس جای بدی نیست اومده پیش خودم، هر چند از اول هم جاش اینجا بود.

- تو کی هستی؟

- بازی گردون بازی که راه انداختی!

دستم بی اختیار روی سرم مینشیند. بدتر از این نمی شد!

حال-پرتو

ساعت هاست صحنه ی وارد شدن و روشن شدن چراغ ها را مرور میکنم . باورم نمیشود که فواد پشت تمام این ماجرا ها باشد . اسمش را بارها از دهان نیما و بتین شنیده ام اما نمیدانستم او نقش اصلی این فیلم را بازی میکند . با آن پوزخند کریهش که به سمتم آمد و به قول خودش با دختر عمه ی عزیزش چاق سلامتی کرد :

-سلام دختر عمه ی عزیزم . تو آسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم .

نفرت در چشمان من و بهت و ناباوری در چشمان کسرا نمایان بود . سرم را به سمت مخالفش

میچرخانم که میگوید :

-اوپس ، نگو که خوشحال نشدی از دیدنم ؟

و خودش میخندد . نفسم را پر صدا بیرون میدهم . باز هم صدای کریهش را میشنوم :
-اصلا رفتارت مناسب نیست پرتو جان ، من خیلی سختی کشیدم تا تو رو بیارم اینجا !
نمیخوای ازم تشکر کنی ؟

و متوجه دستش روی گونه ام میشوم . اینبار کسرا از بهت خارج میشود و با فریاد میگوید :
-چه غلطی میکنی؟

فواد کاملا آرام به سمت کسرا میچرخد و میگوید :

-اوه چه برادر غیرتی ای .

با بهت فکر میکنم آمار تمام این مدت غیبتم را دارد . صدای کسرا میشنوم :

-چی میخوای مارو تا اینجا کشوندی ؟

شمرده میگوید :

-خب اگه راستشو بخوای با تو هیچکاری نداشتم ، دستور داده بودم پرتو رو برام بیارن ولی ...

و بعد مکثی نسبتا طولانی با پوزخند میگوید :

-الان میبینم بد نیست تو ام اینجا باشی .

-کسرا ؟

جوابی نمیگیرم . به سر افتاده اش نگاه میکنم . به یاد ساعاتی پیش می افتم که فواد به بدترین صورتی که ممکن بود کسرا را خورد کرد . مگر کسرای من چقدر طاقت داشت داشت که تمام این بی غیرتی هارا یکجا تحمل کند ؟ وقتی که با پوزخند به نوچه هایش دستور داد تا "خانومگ را بیاورند و ما از دیدن مینو در آن موقعیت شوکه شدیم . وقتی که فواد دهانش را باز کرد و در کمال بی غیرتی از روز های خوشی که با مینو داشت تا علت جدایی مینو و کسرا که بیشتر فواد بود گفت و گفت و آخر در میان نعره های کسرا تیر خلاص را رها کرد . مگر میشد هاله ای که هشت ماه محبت پدرانه را به پایش ریخته بود دختر خودش نباشد ؟ صدای شکستن و خورد شدن کسرا را بیشتر از همه فواد شنید و مستانه خندید . در این میان دلیل اشک های نا تمام مینو را درک نمیکردم . هرچه به ذهنم میرسید به پسر دایی بی غیرتم و مینو گفتم ولی دلم خنک نشد . خودم را به سمت کسرا میکشتم . به کنارش میروم و دستش را در دستم میفشارم :

-کسرا ؟ داداشی ؟

شانه اش میلرزد ولی حرفی نمیزند . او را که برادری را در حقم تمام کرده بود در آغوشم میگیرم و پا به پایش اشک میریزم . از پستی فواد میگویم . اینکه فهمیده ام تمام بدبختی های من هم زیر سر اوست ولی او آرام نمیگیرد . مرد است و فواد هم مردانگی اش را زیر سوال برده ، آن هم در حضور یک زن .

حال-بتین

نوید و کیان سعی در آرام کردنم دارند اما نمیدانند چه به روزم آمده است .

-بتین جان میدونم چقدر برات سخته ، ولی مطمئن باش ما پرتو رو پیدا میکنیم .

عصبی به سمت کیان میروم و فریاد میکشم :

-بس کن کیان . کی؟ پرتو و کسرا رو هم دزدیدن ولی شما هنوز ادرس لابراتورشون هم پیدا

نکردید . یه مو از سر پرتو کم بشه به ولای علی ..

نوید محکم مرا میگیرد که به کیان حمله نکنم :

-بتین آروم ، چه خبره ؟ ما م به اندازه تو نگرانیم ، من کیان ، سوگل ، نیما فرانک ...

روی صندلی مینشینم و زیر لب میگویم :

-داغونم ...

حال-پرتو

اینطور که معلوم است نزدیک به پنج روزی میشود که ما مهمان فواد هستیم . کسرا هنوزهم با خود کنار نیامده ولی تک و توک جواب سوال هایم را میدهد . مشغول فکر کردن بودم که در با صدای آرامی باز میشود و در کمال تعجب مینو را میبینم . کسرا که سرش پایین است دیر تر از من متوجه میشود ولی به ثانیه نمیکشد که چشمانش رنگ تنفر میگیرد . تلخ میگویم :

-چیه ؟ اومدی بیشتر از گند کاریات بگی ؟

در را مینندد ، استرس در تمام وجودش موج میزند . نگاه غمگینی به کسرای که جهت مخالف

را نگاه میکند می اندازد و با التماس رو به من میگوید :

-کار واجبی دارم .

اخمم شدت میگیرد :

-ما هیچکدوم با تو کاری نداریم برو گور...

با حرص و عصبانیت میان حرفم میپرد و میگوید :
- فقط یه دقیقه زبون به دهن بگیر یه سوال بپرسم گورمو گم میکنم .
با غیض نگاهش میکنم که ادامه میده :
- یه شماره ازت میخوام .
کمی مکث میکند و ادامه میده :
- بتین یا یکی از کسایی که خیلی باهاش در ارتباطه .
اینبار چشمانم گرد میشود :
- میخوای چیکار ؟
و بعد با پرخاش میگویم :
- چه غلطی داری میکنی تو ؟
او هم مثل خودم جواب میده :
- ببین ، من وقت ندارم به اراجیف تو گوش کنم . فقط یه شماره میخوام . خیلی ام ضروریه که
اومدم از تو بگیرم .
جوابش را نمیدهم که عصبانی میگوید :
- لج نکن پرتو ، پای جون خلیلیا در میونه .
- مثلاً کی ؟ مگه برات مهمم هست ؟
با جیغ میگوید :
- آره لعنتی ، مهمه اگه نبود من اینجا نبودم . جون من ، تو ، کسرا ، دخترم ، آرتین و خلیلیای
دیگه که از همه جا بی خبر تو اون بیمارستانای لعنتی که انقدر راحت داروی بدون استاندارد واردشون
میشه و هیچکس هم نمیفهمه در خطره . بفهم لعنتی . معطل نکن الان نگهبانا میان ...

حال - بتین

بی حوصله آخرین مریض را معاینه میکنم و به سمت استیشن میروم که گوشی ام زنگ میخورد .
بی توجه به مخاطب جواب میدهم :
- بله ؟

صدای نا آشنای زن متعجبم میکند :

-سلام با بتین آشنا کار داشتیم .

-خودم هستم شما ؟

-آقا بتین خوب گوش کن ببین چی میگم ، اگه جونه زنت و داداشت و بیماریات برات مهمه بیا

به این آدرسی که میگم ، بدون اینکه احدی بو ببره . فهمیدی؟

و سریع آدرس و ساعت را میگوید و قطع میکند . به ساعت خیره میشوم ، دقیقا یک ساعت

دیگر اول میخوایم به کیان خبر بدهم ولی بی خیال میشوم و به سمت آدرس میروم . نیم ساعت

زودتر میرسم . پایم را عصبی تکان میدهم و منتظر میشوم . نمیدانم چقدر طول میکشد تا زنی با

لباسهای سر تا سر مشکی و عینک بزرگ روی صورتش وارد میشود و در اولین نگاه مرا شناخته و به

سمتم می آید . محتاط روی صندلی روبه رویم مینشیند و میگوید :

-وقت کمه ، حرفامو میزنم و چیزایی که نیاز داری و میدم و میرم .

و بعد مکثی کوتاه شروع میکند . از اطلاعات دقیقش تعجب میکنم :

-تو کی هستی ؟

-مهم نیست ، ولی برادرت میگفت میشه بهت اعتماد کرد امیدوارم کار از کار نگذره .

با تعجیبی فراوان میگویم :

-آرتین ؟

لبخند میزند :

-زنده است .

و میرود .

مدارک را توی کیفم میگذارم و به حرف هایش فکر میکنم :

" لابراتور توی ارمه یه در بزرگ و سفید قدیمی . قبلا خونه بوده . دارو ها تحت پوشش

لابراتور افرا توزیع میشه . پرتو و کسرا هم تو همون ساختمونن . خونه ی فواد تا اونجا همش دو تا

کوچه فاصله داره . کوچه ... پلاک ... یه نمونه از دارو ها هم دست خودتون هست . فقط یه خواهش

دارم . یه بچه ی حدودا نه ماهه تو خونه ی فواده . میخوام سالم تحویل بگیرینش . بقیه توضیحاتم

توی اون سندا و قراردادها هست . در ضمن ، فقط تا جمعه وقت دارین چون دارو دوباره داره وارد بازار

میشه "

صدای بوقی متوقفم میکند . برمigram و کیان را میبینم که جدی نگاهم میکند . پس میداند
قرار داشته ام .

حتی باورش هم سخت است که در اوج ناامیدی مدارک خودشان به سمت بیایند . همه چیز
آنقدر کامل بود که بیشتر از دو روز وقت را برای آمادگی و تحقیقات در مورد مکان و ... را نگرفت .

حال-آرتین

به مینو که با عجله کارهایش را انجام میدهد نگاه میکنم . میبینم که اشتباهاتی در کارش رخ
میدهد ، برای همین با تشر میگویم :

-چیکار داری میکنی ؟خواست کجاست؟

به خودش می آید و دست پاچه میگویی :

-هی هیچی هیچی همین جا .

نفسم را فوت میکنم و بی مقدمه میگویم :

-امروز کجا بودی دیر کردی ؟

کمی سکوت میکند ، انگار برای گفتنش مردد است . میپرسم :

-چیزی شده ؟

اینبار لب باز میکند :

-با بتین قرار داشتم .

لوله آزمایش از دستم می افتد و با بهت میگویم :

-چی؟

با حرص میگوید :

-هیس . چه خبرته ؟ امروز بتین و دیدم . اطلاعات بهش دادم .

-تو بتین و از کجا ...

نمیگذارد حرفم تمام شود :

-پرتو ...

باز هم سوال برایم ایجاد میشود که اینبار خودش جوابم را میدهد :

-فواد پرتو و کسرا رو دزدیده .

فکر نمیکنم دهانم بیشتر از این قابلیت باز شدن داشته باشد .

حال -پرتو

چهار روزی میشود که هیچکس را ندیده ایم . به حرف های مینو فکر میکنم ، نمیدانم حرف هایش راست بوده یا برای برانگیختن احساسات من آن حرف هارا زده . از پشت در صدای پیچ پیچ و دویدن می آید و کم کم صدا ها قطع میشود .مدتی بعد در به شدت باز میشود و این مرا میترساند . مینو را میبینم که هاله را بقل گرفته و با استرس و سریع وارد میشود . تند تند میگوید :

-پاشین باید بریم ؟

بلند میشوم :

-چی میگی ؟

و نگاهم سمت هاله میرود .

-داره دیر میشه باید برین سمت لابراتور. زود باشین .

کسرا با هتاکی میگوید :

-چی از جونمون میخوای ؟

مینو با التماس رو به من میگوید :

-تورو خدا راضیش کن ، میدونم جفتتون از من متنفرین ولی خواهش میکنم یک بار به من اعتماد کنین .

نمیدانم چرا ولی انگار بهش اطمینان دارم . نی نی چشمانش فریاد میزنند نیتش بد نیست . به زورم که شده کسرا را بلند میکنم و به سمت در خروجی میروم . کمی از راهرو را طی میکنیم و پشت سر مینو وارد مکانی که بی شک لابراتور است میشویم . مینو هاله را به بقلم میسپارد و میگوید :

-مواظبش باش من باید برم . از اینجا تکون نخورید .

و برمیگردد . هنوز از در خارج نشده که بدون آن که برگردد میگوید :

-هاله بچه ی فواد نیست .

و مارا در شوک میگذارد و میرود .

حال - بتین

به بل بشویی که راه افتاده خیره میشوم. در ذهن من فقط سالم ماندن پرتو میچرخد و اینها آرام و با طمانینه کارها را پیش میبرند. در اتاق کیان نشسته ام پایم را پاندول وار تکان میدهم، به رفت و آمد هایشان خیره میشوم و خودم را لعنت میکنم برای شروع این بازی.

تقه ای به در میخورد و متعاقبش سربازی وارد می شود . احترام نظامی می گذارد که کیان می گوید :

-آزاد . بگو کریمی .

سرباز شروع می کند :

-قربان ، همونطور که خواسته بودین دوباره دوربینای محل مورد نظر هک شد ، افراد زیادی توی محل هستن و اینطور که به نظر میرسه اونجا معماری پیچیده ای داره ، ضمنا محافظ هاشونم تغییر نکرده . سروان ناصری هم گفتن طبق انالیزی که قبلا شده عمل می کنن ، نیروهای سروان محل رو محاصره کردن . دستور شما چیه ؟

کیان سریع بلند می شود و همانطور که کتش را بر می دارد می گوید :

-عملیات و شروع می کنیم .

بلند می شوم که بیسیم را بر میدارد :

-ناصری،ناصری...رزم جو

-به گوشم قربان

-ناصری عملیات تا پنج دقیقه ی دیگه باید شروع بشه . حواست باشه از گروگانا استفاده نکنن .

در هر صورت باید زنده تحویل بگیرینشون . یه بچه ی چند ماهه هم بینشونه .

-چشم قربان تمام تلاشمونو می کنیم . یا علی

-یا علی

می آیم حرفی بزnm که رو به سرباز می گوید :

-کریمی ، ایشون رو منتقل کن بازداشتگاه . اگه یه قدم اونور تر از اداره هم بره حکم اضافه

خدمتت میرسه به دستت .

ناباور می گویم :

-کیان ؟

با اخم غیظی بر می گردد سمتم و می گوید :

-نمی خوام بخاطر عشق و عاشقی گند بخوره به عملیات . بفهم اینو بتین ، توی عملیات مهمی مثل این عملیات وجود آدم های بی تجربه و آموزش ندیده عین تو واقعا دردسره . تا اینجا هر کاری کردی مهم نیست و زیر سیبیلی رد می کنم چون کمک بزرگی بهمون کردی ولی سعی نکن پاتو تو کفش نیرو های ما بکنی که جدی جدی حکم جلبتو می گیرم .

می آیم فوش آبداری بهش بدهم که می گوید :

-تمام تلاشمو می کنم . فعلا .

و سریع می رود . سرباز به سمتم می آید که با داد می گویم :

-جمع کن این بساطو ...

این بار او هم اخم می کند و با عصبانیت می گوید :

-دستوره مافوقه ، نمیخوام بخواطر سرپیچی اضافه خدمت بخورم . راه بیفت .

دو هفته بعد-پرتو

نگاهم را به تن رنجورش می اندازم . دو هفته است که وضعیتش تغییری نکرده . کنارش می

نشینم و زمزمه می کنم :

-نمی خوای بیدار شی ؟

تغییری نمی کند ، من هم انتظاراتی دارم از این تن بی جون . باز هم ادامه می دهم :

-نمی خوای یه فرصت به خودت بدی برای جبران ؟

و بعد در دل میگویم :

-البته هیشکی جز منو آرتین نگرانت نیست .

چشمانم را می بندم و فکر می کنم به دو هفته قبل ، سرگرد گفته بود اگر مینو نبود هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد . آنقدر که کار فواد تمیز بود که پیدا کردنش کاملا نشدنی بود . به لطف مینو و آرتین ما بی هیچ خطری به سمت نیرو های پلیس رفتیم ولی مینو وقتی که سرگرد رزم جو گفت مینو که مینو توسط فواد تیر خورده شاید تنها کسی که شوکه و کمی ناراحت شد من و آرتین بودیم . البته سر گرد هم ناراحت بود ولی او بیشتر بخاطر ماموریتش . نمی دانم چرا ولی در دقایق آخر مینو به ما ثابت کرده بود که آنقدر ها هم ذاتش خراب نیست .

دستش را محکم می گیرم و می گویم :

-خودت میدونی خیلی بد کردی به کسرا و بیشتر همه به هاله . کسرا تا دو روز اول باور نمی کرد راست گفته باشی که هاله دخترشه تا اینکه از هاله آزمایش دی ان ای گرفتن . خیلی باهاش حرف زد مینو ، کسرا خیلی داغونه . پارسال با رفتنت پیرش کردی ولی چند هفته پیش خوردش کردی . بهش گفتم دیدی مینو راست گفت ، این بچه ماله تو بوده ولی میدونی چی گفت ؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم :

-گفت مشکل این نیست پرتو ، همین که اون مرتیکه کثافت باور کرده بود یعنی ... ، میدونی مینو ؟ کسرا یه مرده . شاید با رفتنت فقط از نبود تو کمرش خم شد ولی این که تو توی بودنش اینطور بهش خیانت کرده باشی یه بحث دیگه است . میدونم پشیمونی ، میدونم اشتباه کردی ، واسه همین دلم می خواد برگردی و جبران کنی . البته شاید کارم اشتباه باشه که دارم حمایت می کنم ولی

...

بعد از کمی مکث ادامه می دهم :

-من با بقیه فرق دارم ، من سالها زیر دست آقاچون بزرگ شدم ، به قول اقا چون خدا می بخشه ، ما کی هستیم که بخوایم نبخشیم .

فشار اندکی به دستم می آید ، اول فکر می کنم که اشتباه کردم ولی باز هم تکرار می شود . با بهت از جا می پرسم .

-م ... مینو

و سریع از اتاق خارج می شوم و به سمت پرستار می روم .

-خانوم ، خانوم ...

حال -بتین

تلفن را بر می دارم و به پرتو زنگ می زنم . به پنج بوق می رسد که صدایش در تلفن می پیچد

:

-جانم ؟

لبخندی میزنم و می گویم :

-جونت بی بلا ، احوال خانوم فداکار خودم ؟

می خندد :

-سلامتی ، بتین مینو به هوش اومد .

ابرویی بالا می اندازم و می گویم :

-با این اوضاعی که برای خودش درست کرده بهتر بود ...

با اعتراض می گوید :

-بتین — .

می خندم و می گویم :

-جانه بتین ؟ من غلط کردم خوبه ؟

غر میزند :

-حالا خوبه جونه منو آرتین و لو رفتن فواد و مدیونه

نمی گذارم ادامه دهد :

-درسته عزیزم . فقط احساس میکنم بیشتر از اینکه مجازاتش اذیتش کنه رفتار کسرا براش

سنگین باشه .

ناراحت می گوید :

-درکش می کنم بتین ، منم این درد و کشیدم . هرچند تهمت بوده ولی همونم برام خیلی درد

داشت . من نمیتونم به راحتی از کنار مینو بگذرم ، اون الان نیاز به کمک داره تا اشتباهاتشو تکرار

نکنه .

شرمنده می گویم :

-من متاسفم پرتو ...

میداند چه میخواهم بگویم که وسط حرفم می پرد :

-نه بتین ، من نمیخواستم تورو سرزنش کنم . می خوام بگم که اونم یه زن درد کشیده است .

اشتباه کرده و تاوانشم به بدترین نحو داده ، همین که مردی که عاشقشه دیگه تورو نگاه نمی

کنه کافیه براش .

سری تکان می دهم و میگویم :

-ممنون که چشمتمو بستی رو گناه من . بیشتر که فکر میکنم می بینم گناه من کمتر از مینو هم

نبوده ولی تو از من گذشتی .

آرام می گوید :

-من کییم که نبخشم بتینم ، من دیگه میرم بینم مینو در چه حاله کاری نداری ؟
در حالی که از میم مالکیت پرتو روی اسمم حسابی ذوق زده شده ام می گویم :
-نه عزیزم . برو .

و قطع می کنم . همین که می آیم به چیز های خوب فکر کنم یاد فرداد می افتم که چند روزی است که از زنده بودن پرتو مطلع شده. بماند که چه گذشت بینمان ولی بیشتر از واکنش مادر و پدرش مرا ترساند . آهی می کشم و می گویم :
-ای خدا ، مصبتو شکر انگار ارامش به ما نیومده ، چجوری من به پرتو رو با خانوادش رو به رو کنم ؟

و در حالی که زیر لب غر می زنم شماره ی فرداد را می گیرم .

حال -پرتو

به چشمان خسته اش لبخندی میزنم و می گویم :
-چه عجب خانوم خانوما . دیگه داشتیم ناامید می شدیمااا.
نگاهش را از من می گیرد و سمت مخالف را نگاه می کند . چشمانم را لحظه ای میبندم و سعی می کنم لبخند بزنم :
-تحویل نمی گیری مینو خانوم ؟
باز هم جوابی نمی دهد ... می گویم :
-مینو ؟ نمی خوای ...
با صدای ضعیفی که سعی داشت خشمش را به رخم بکشد می گوید :
-راحتم بزار پرتو ... چرا دست از سرم بر نمیداری ؟
چشمانم گرد می شود :
-مینو ؟
پرخاش می کند :
-مینو و دست از سرم بردار ... بزار به درد خورم بمیرم .
- میفهمی چی میگم ؟

- برو بیرون پرتو!

بیخیال متقاعد کردنش میشوم و از اتاق بیرون میروم، شاید حق دارد که اینطور رفتار کند. هر چه باشد او از خیلی چیزها بیخبر است. کاش کسرا به دیدنش بیاید تا کمی آرامش کند هرچند که کسرا هنوز هم نمی تواند حضور دوباره ی مینو را در زندگی اش بپذیرد ولی کاش، روی صندلی های سبز رنگ کنار راهرو مینشینم و سعی میکنم ذهنم را متمرکز کنم. با قرار گرفتن دستی روی شانه ام سرم را بلند میکنم و لبخند میزنم.

- چی شده؟

- هیچی . کسرا مینم...

با صدای کنترل شده ای می گوید.

- پرتو این بحثارو تمومش کن لطفا... من به هیچ وجه نمیتونم اون رو دوباره بپذیرم. الان هم فقط بخواتر آقاجون اومدم که بیرمت پیشش .

عصبی می شوم و می گویم :

- کسرا تو داری بد تر خرابش می کنی .. مینو گناهکاره درست ، ولی توام ... بین اصلا بزار یه جور دیگه بگم . من به زودی از پیشت میرم و توام مسلما نمیتونی هاله رو تنهایی بزرگ کنی . میدونمم آدم ازدواج دوباره نیستی . مینو برای تو نه ولی برای هاله بهترین گزینه است ، اشتباه کرد تاوانشم میده هرچند بدترین تاوانو ... ولش کن . فقط میخوام بهت بگم اون ماد بودنش و عشق به دخترش رو ثابت کرده ...

- آقا جون و مرخص کردم ، هاله رو نگه داشته.

عصبی سری تکان میدهم و با گام های بلند از سالن بیمارستان خارج میشوم با دیدن آقا جون به سمتش میروم و در آغوش باز شده اش حل میشوم. ای کاش آقاجون می توانست کسرا را متقاعد کند ، نفسی می کشم و در دل می گویم :

- خودم کم مشکل و بدبختی دارم ، دارم سنگ مینو رو هم به سینه میزنم ، بدترینش همین دیدن مامان و باباس .

بی خیال افکار پوچم می شوم و فکر میکنم باید از آقاجون تشکر کنم غیر از این است؟ اینکه من را مثل ندای خودش دیده و این همه مدت نگذاشته خار به پایم بروم کم نیست. با این فکر دستش را میگیرم و میبوسم.

- این چه کاریه دخترم؟

نگاه دلخورش را با لبخند جواب میدهم.

- اینکه این همه مدت، با وجود اینکه مجبور نبودید هوای من رو داشتید، کم چیزی نبوده، اگر

هزار بار هم دستتون رو ببوسم کمه واستون. خوشحالم که خوبید ...

هاله را از آغوش میگیرم و مشغول بازی میشوم، که آقا جون دستی روی چادرم میکشد و

میگوید.

- میدونی چرا بهت نمی گفتم بابا جون؟ میترسیدم نداشته باشمت، اما حالا میبینم چه اشتباهی

میکردم. حالا چی شده از اون تو دل کندی؟

- باید برم!

- کجا؟

- قراره همین چند روز اخیر به خانوادم بگیم زنده ام، هم استرس دارم هم خوشحالم. الان هم

نمی دونم زنگ بزنم به بتین یا به فرداد. به هر کدوم زنگ بزنم بیاد دنبالم اون یکی سرم رو

میشکونه! فقط

کمی مکث می کنم و ادامه می دهم :

-آقا جون یه لطفی بکنین کسرا رو سر عقل بیارین . میدونم شما هم ازش دلگیرین ولی ...

قبل از هر جوابی از جانب آقاجون ماشین بتین در محوطه پارک میشود و فرداد و بتین از آن

بیرون می آیند و من هم ته صحبتتم را باز می گذارم تا خود آقاجون کمی به این موضوع فکر کند . با

دیدنشان دستی تکان میدهم که هر دو به سمتان می آیند، بعد از سلام و احوال پرسی با آقا جون

فرداد به سمتم می آید که خودم را پشت آقاجون میکشم.

- به من نزدیک شدی نشدیا، هم هاله بغلمه هم آقاجون اینجاست!

- میخواستم یکی بزنم تو سرت مطمئن بشم واقعی هستی، هنوز باور ندارم روح نیستی.

چشم غره ای میروم که میگوید.

- نکن اونطوری ترسیدم، جولو پلاست رو جمع کن بریم خونه عمه.

دست و پایم را گم میکنم، بدون هیچ مقدمه ای؟ مگر من هم نباید آمادگی داشته باشم؟

- همین ... همین الان؟

- چته به تته پته افتادی؟ بالاخره که باید میدیشون، به این شوهر چپل چلاقت گفتم این جنبه نداره بده همین کسرا ببرتش تهرون گوش نداد... این بچه رو تحویل بده به صاحباش تا بریم، من خودم کار دارم گیر شما دوتا افلیج افتادم.

بتین با اخم های در هم دستش را پس گردن فرداد میکوبد.

- هوی، احترامت کجاست؟ این پرتو هم سن تو هست من ازت بزرگ ترم احترام یادت نره!

- من حکم زومبه رو دارم، نیازی به احترام نیست.

خودش به سمت می آد هاله را به آقاجون میسپارد و بعد از خداحافظی همه از محوطه بیمارستان خارج میشویم.

حال-بتین

از آینه نگاهی به قیافه نگرانش می اندازم، شوک بزرگی را وارد میکنیم اما تنها راهش است یا رومی روم یا زنگی زنگ.

- نگران نباش، همه چیز درست پیش میره.

هر چند خودم هم به حرف هایی که زدم اطمینان نداشتم. ماشین را جلوی خانه نگه میدارم و به عقب بر میگردم.

- پاشو بریم، این آخرین کبریتی هست که باید بکشی، دقیقا توی مسیر باد ولی مطمئنم روشن میمونه.

نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

-خدایا خودت این ماجرا رو ختم به خیر کن . هم من هم ...

حال-پرتو

به همراه بتین که اینبار از همیشه مرد تر شده و فردادی که فکرش را هم نمی کردم روزی اینقدر پخته شده باشد به سمت خانه می رویم . خانه ای که از قبل صحبت های اصلی شده و فقط من باید برم و حرف آخر را بزنم بروم و مقصود تمامی تلاش های این دو مرد همراهم با حضورم بدهم . فقط امیدوارم خوب آماده شده باشند .

همینطور که به بازوی مادر چنگ می زنم و سعی در حل کردن وجودم در وجودش دارم ناله می

کنم :

-مامانم ... مامانم ...

صدای گریه های بلند مادر و لرزش شانه های پدر قلبم را می فشارد . وقتی به یاد عکس العمل اولشان می افتم شادی وجودم را می گیرد . حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که اینطور منتظر من بوده باشند ، باز هم فرداد نامرد مرا سر کار گذاشته بود و از قبل همه چیز را به آنها گفته بود نه اینکه آن هارا فقط برای یک خبر آماده کند . هر چند فکرش را که می کنم می بینم فرداد نامرد ، اینبار بزرگترین مردانگی را در حقم کرده بود ، شاید دیدن ناگهانی من صد بار پر خطر تر از این بود که از قبل گفته باشیم . زبانم لال اگر ...

با صدای مادر به خودم می آیم :

-الهی مادر فدات شه عزیز دل مادر ... الهی من قربونت برم مادر ... میدونی چی به سرمون

اومد ؟ میدونی چی کشیدیم ؟ خدایا شکر ، شکر که همش ...

با گریه می گویم :

-قربونت برم مامانم ، به منم خیلی سخت گذشته بود مامان ... میدونی چقدر سخته چند سال

بدون اینکه هیچ ذهنیتی از خودت و گذشته ات داشته باشی زندگی کنی ؟ داغون بودم مامانم ...
داغون ...

آن روز با تمام شیرینی اش که بر گرفته از دیدار مادر و پدر بود گذشت و بار دیگر شادی به

زندگی ام برگشت ... شادی ای که فقط با وجود آن دو فرشته آسمانی حس میشد .

پنج سال بعد

در حالی که عینکم را از روی صورتم بر میدارم با صدای نسبتا بلندی منشی را صدا می زنم :

-افضلی ... افضلی جان .

صدایش را می شنوم که صبر کنیدی تحویلیم می دهد و در کسری از ثانیه مقابلم می ایستد :

-بله خانوم دکتر ؟

- عزیز باز یادت رفت بدی این تلفن منو درست کننا ... زشته جلو مردم هی داد بزnm صدات کنم

نیشش را شل می کند و فکر میکنم به غیر از این روحیه ی شادش چه دلیل دیگری داشت که حاضر به استخدامش شدم ؟ حتما فراموش کاری اش . و شاید هم لبخندی خسته می زnm و می گویم :

-بازم می خوام با یه خنده سر و ته قضیه رو هم بیاری ؟

-نه به خدا خانوم دکتر فقط میدونین ؟ خب یادم میرهه هی وگرنه ...

میام حرفش می دوم و تند تند می گویم :

-خیل خب خیل خب ، پس همین حالا دنبال کارو بگیر . من باید برم مهد دنبال مهرسا ، فقط

خواهشا باز یادت نره ...

چشمی تحویلیم می دهد ، سریع پالتو و چادرم را می پوشم و با برداشتن کیفم به سمت در

خروجی می روم ، لحظه ای مکث می کنم و آرام به سمتش بر می گردم و می گویم :

-در ضمن ، به فرداد خانتون هم بفرمایین سر کار جای کاره ، نامزد بازیاتونو بزارین برای وقت

آزادتون ... خدافظ .

جای اینکه سرخ شود نیشش شل تر می شود و می گوید :

-می گم بهش ..

ابرویی بالا می اندازم و می گویم :

-یادت نره .

و بعد از خداحافظی گرمی با عسگر آقا آبدارچی مطب به سمت ماشین می روم . گوشه ام زنگ

می خورد و اسم بتین روی آن نقش می بندد . پاسخ می دهم و روی اسپیکر می گذارم :

-جانم بتین ؟

-سلام عزیزم خوبی ؟

-سلام ، ممنون تو خوبی ؟

-مرسی ، کجایی؟

-دارم میرم دنبال مهرسا .

-اوکی بی زحمت قبلش بیا دم بیمارستان جور منم بکش .

می خندم و می گویم :

-باز ماشینت و دادی دست فرداد ؟

او هم متقابلا می خندد :

-والا منکه یادم نمیاد داده باشم ؛ منتهی یه اس ام اس اومده برام که سویچت دست منه .

اصلا نمیدونم کی اومده بیمارستان از روی میزم برداشته .

سری به تاسف نشان می دهم و می گویم :

-همینه که رها یادش میره کارارو انجام بده دیگه ... هی زرت و زرت فرداد میاد مطب سراغش

... الانم احتمالا کلاغا به گوشش رسوندن من اومدم بیرون . من پنج دقیقه دیگه دم بیمارستانم .

-ممنونم منتظرتم .

گوشی را قطع می کنم و به دنبال بتین می روم ، سریع سوار می شود و همزمان می گوید :

-سلام . اوف چقدر بیرون سرده ها .

تمرکزم را روی رانندگی می دهم و می گویم :

- سلام ، الهی بمیرم . خب میرفتی تو وای میستادی .

به وضوح می توانم یک به یک دندان هایش را ببینم .

-اونوقت کی نگرانم می شد ؟

نچی می کنم و می گویم :

-منو بگو نگران رها م که گیر فرداد دیوونه افتاده ، خودم وضعم بد تره که .

خنده اش را ازاد می کند و می گوید :

-من دیوونه ام دیگه ؟

من هم می خندم :

-نیستی ؟

ابرو بالا می اندازد :

-چرا . هستم .

و خنده اش را ادامه می دهد . بی مقدمه می گویم :

-حالا که امشب بیمارستان شیفت نیستی بیا بریم شام و بیرون بخوریم . دیشب مهرسا خیلی

گریه کرد . این شیفتات خیلی داره اذیتش می کنه .

متفکر می گوید :

-باشه . خودمم خیلی اذیت می شم کم می بینمش .

رو به روی مهد می ایستم و می گویم :

-میری یا برم ؟

در را باز می کند و می گوید :

-رک می گفתי برو هم می رفتما .

و می رود ، لبخندی به مرد زندگی ام می زخم و زیر لب می گویم :

-خدایا شکرت .

دیدن چهره ی خوشحال و لب های به خنده باز شده ی مهرسا زندگی را برایم شیرین تر می کند . دختر کوچکم با کم دیدن پدرش خیلی غصه می خورد و بی شک منو بتین بزرگترین مقصر در این ماجرا هستیم . به همین دلیل ساعت کاری ام را کم کرده ام تا بیشتر وقتم را با مهرسایم بگذرانم . بتین با سروصدا سوار می شود و مهرسا را از همان جلو به صندلی عقب می فرستد . مهرسا که بی نهایت خوشحال است سلام بلند بالایی می دهد و من هم جوابش را گرم می دهم :

-سلام عشق مامان . خوبی عزیزم ؟

-بله مامانی ، بابایی امروز خاله پریا یه شعر دیگه یادمون داد بخونم ؟

با لبخند به بتینی که با عشق به حرکات مهرسا خیره بود نگاه می کنم و می گویم :

-یعنی برای مامان نمی خونی ؟

سرش را بالا پایین می کند و با زبان شیرینش می گوید :

-چرا چرا .. برای جفتون می خونم .

و شروع به خواندن می کند . آن شب هم یکی از بهترین شب های زندگی مان می شود . وقتی آن طور شادی را در سلول سلول مهرسا میبینم احساس می کنم زندگی به من لبخند می زند . وقتی بتین سر به سر دخترمان می گذارد و من هی به او تشر می زخم :

-اذیتش نکن بچه مو .

وقتی که میان شام با توجه های یواشکی اش و نگاه های پر از عشقش از من پذیرایی می کند بی شک فکر می کنم که خوشبخت ترین زن دنیا هستم .

زندگی با تمام فراز و نشیب هایش می گذرد ، حتی اگر روزگاری از آن بی زار بودی اما حالا احساس می کنی خوشبختی . هنوز هم باور نمی کنم چطور به این نقطه از زندگی رسیده ام خوشحالم ، خوشحال از اینکه مینو مجازات خود را پشت سر گذاشته و مدت حبسش تمام شده و خوب میدانم که اشتباه کرده . خوشحال از اینکه کسرا در این مدت به بهانه های مختلف از جمله هاله به ملاقات او می رفت . خوشحال از این که کسرا باز هم به مینو اعتماد کرده و می خواهد فرصت شروعی دوباره را به هر دویشان بدهد .. خوشحال از دیدن هاله ی شش ساله که برایم کم از مهرسا ندارد . خوشحال از دیدن خوشحالی فرداد در کنار رها ، حتی با شیطنت ها و فراموشکاری هایشان . خوشحال از دیدن آرتین سخت کوش که او هم بعد از گذراندن مجازاتش تمام فکر و ذکرش را روی دارویی گذاشته که روز هایی جان انسان هایی از جنس خودش را گرفت اما دیگر نخواهد چنین اتفاقی افتاد .. خوشحال از دیدن خانواده ی نوید و سوگل و پسر پنج ساله اشان سینا و نشان کردن مهرسا برای سینا و پشت چشم نازک کردن سینا ی منو پدران هاله های بتین و شاخ و شونه کشیدن هایش برای رفیق قدیمی . خوشحال از اینکه فرانک با مشکل نازایی اش کنار آمده و همراه مینو می خواهد بچه ای از شیرخوارگاه بیاورند و به جای مادر پدر بچه خودشان دنیایشان را به پایش بریزند . و در آخر خوشحال از سلامتی آقا جون و مادر و پدرم و خیلی های دیگر ..

-پرتو جان ؟

رشته افکارم پاره می شود و به صاحب صدا می نگرم و بتین را می بینم که با محبت نگاهم می

کند :

-مهرسا می خواد شمع و فوت کنه ...

آرتین هم با شور می گوید :

-یک ... دو ... سه.....

و همزمان صدای جیغ مهرسا بلند می شود و متعاقبش خنده های شیطنت آمیز فرداد و سینا و دست های کیککی آن دو . جمع از خنده منفجر می شود و بتین باخنده مهرسا را بقل می کند و زیر گوشش وعده های دلخواه مهرسا را می دهد. در این میان نگاهم به مینو می افتد که با لبخند سنگینی به بچه ها خیره شده و کسرابی که محکم دست مینو را در دست خود نگهداشته است .

پایان

1395/09/2 ساعت 15:27

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>